دیوان ظهیر ١٥

اشعار ظهیر

١٢١

T. C.
ISTAN[illegible]
Fatih Kü[illegible]

K. 3925

٢٩٠١

أحوج خلق الله إلى الله الصمد محمد صالح
ابن محمد عفي عنه [illegible]
[illegible] المبارك [illegible] والاسلام
[illegible] سنة [illegible]
في بلدة الطيبة [illegible] على ساكنها [illegible]
[illegible]

اشعار ظهير

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

٤٨٤٤

وقف هذا الديوان سلطاننا الأعظم والخاقان الأكرم
السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان
لا زال دولته محفوظا إلى آخر الزمان
وحرره الفقير درويش مصطفى المفتش
بأوقاف الحرمين
غفر له

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih
3842

بحلقه که سر زلف یار بگشاید / زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم زفت در زلفش / گران گره که گرهی یادکار بگشاید
چو وصل او در امید در جهان در بست / چه سود از آنک در انتظار بگشاید
بنا امیدی وصلش امیدوار شدم / که هر چه بسته بود استوار بگشاید
بعمر خویش دمی دیده ان زمان مرده / که من کناره کنم او کنار بگشاید
مرا که صحبت آن تازه گلبن آید / ز خار هر مژه صد لاله زار بگشاید
مگر که تیز بدان کرد نوک مژگان را / که خون ازین مژه اشکبار بگشاید
ز خون من چه گشاید ولیکن از محنش / بر آب دیده که در هر دیار بگشاید
خزینه خواست ز من که وجوه بجو بیست / مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
غرض عنایت بخت است کند زین تحقیق / حصول این غرض از شهریار بگشاید

خدایگان بکند ز هنر مظفر دین / که سهمش از جگر تیغ شرار بگشاید
جهانگشای قزل ارسلان دریا دل / که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید
پناه ملک شهنشه اتابک اعظم / که فتح چشم بچون او سوار بگشاید
شهنشهی بهنگام قهر اگر خواهد / ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید
بهمتی که چو در راه دین قبا بندد / کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
دران مصاف که تدبیر او طلایه کند / به یمن و یسر یمین و یسار بگشاید
بدین و ور دهی و زنگی گر اعتماد کنی / ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بسنت اسدالله دو نیم کرد گو خصم / دران مقام که او ذوالفقار بگشاید
چنان شود ز سنان خون دشمنت در رزم / که بول سوخته خون از زهار بگشاید
نسیم او که صدف را بآب دندان گشت / زلال خضر ز دندان مار بگشاید
اگر بخواهد رایش ز راه کینه و قهر / از آسمان بمدارا مدار بگشاید
دران رصد که کند ارتفاع طالع او / هزار سعد میان بسته بار بگشاید
گرش یکی سر موی از قرار بر گردد / ولایت از فلک بی قرار بگشاید
وگره از پی سنجیدن رضاش بود / فلک ز برج ترازو عیار بگشاید

زهی بهشت صبوحی که جرعهٔ جامت / ز مستی سر دریا خمار بگشاید

اگر نه سکهٔ حیرت بود حسود ترا / زنگ خلاف تو صد زینهار بگشاید

اگر مثال چو غباری بود مخالف تو / شکنجهای تو خون از غبار بگشاید

نهال گلبن قدر تو در قبول زکات / هزار پنجه ز دست چنار بگشاید

بخلق بر چو ببستی در ضرورت را / خدای بر تو در اختیار بگشاید

یکی نفس بمن ار لطفت التفات کند / علاقهٔ نظر روزگار بگشاید

زبان ز نیرهٔ فنریم بسحر هاروتی / ز زهره یاره ز ه گوشوار بگشاید

اگر ز بزم تو دور بقای بزم تو باد / که گر به بند دیک در هزار بگشاید

بقدر آنکه بوقت شمار دست بهار / عقیقهای گل از عقد خار بگشاید

سیاقت عددی باد حد عمر ترا / که عقدهای شمار از شمار بگشاید:

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ / زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ

جفای چرخ بگیرد مرا سخن بنای / وفای یار در آویزدم بدامن چنگ

برد زمانه بنا سازی از سرم بیرون / هوای نالهٔ نای و نشاط نغمهٔ چنگ

چنان بدرد دل از سینه برکشم آهی / که هفت آینهٔ چرخ ازو بگیرد زنگ

من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی / که کس نشان ندهد نام و دانش و فرهنگ

بضاعت سخن خویش بینم از خواری / بسان آینهٔ چین میان رستهٔ زنگ

گهی چو عهد لئیمان نطاق صبرم سست / گهی چو عذر بخیلان براق عزمم لنگ

ابا بشعر مرا نیز چاشنی مطلب / که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ

فتاده ام بگروهی که در میانشان نیست / سیاق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ

بقول نیک چو من ناستان آرم زود / بفعل بد بخشم را فزون برد بسنگ

کجاست رکن بساط خدایگان تا من / برم چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ

به پیش حضرت او روی بر زمین آرم با آهنگ / چنانک در خم گردون فتد غریو و غرنگ

خدایگان سلاطین سنجر و برطغرل / که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ

بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم / چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ

ز عدل شامل او بوی آن همی آید / که در کمین که شیران کنام سازد رنگ

ایا شهی که بریزد ز باد حملهٔ تو / بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ

تویی که خوشهٔ پروین بدین رواق بلند / ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ

مثال بزم تو پرداخت نقش بند وجود / هنوز تازه ده نقش و جو در این نیرنگ

چنان بدور تو کار زمانه منظوم است / که پوست از سر زنبار شد به پشت پلنگ
اگر چو آتش و آبست دولتت چه عجب / که آمدست برون از میان آتش و سنگ
در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا / شود مخالف آمال در شتاب و درنگ
چنان موافقت افتد سلاح را که کند / زه گوزن زبان در دهان تیر خدنگ
چو بیلک تو بدنبال چشم گردد نگاه / کمان بگوشه ابرو برآورد آژنگ
چنان شود که ز تیزی این و تندی آن / قضا کرانه کند از میان صد فرسنگ
کند سنان تو بازی بجان خصم چنانک / بعقل دل شد کان شاه از آن جانب و سنگ
قیامتیست ز تیغ تو در ممالک روم / مصیبتیست ز تیغ تو در بلاد فرنگ
همیشه تا بتجارت بحر و سنجان کس / ز سوی آمل و ساری بیاورد نارنگ
رخ عدوت چو نارنگ زرد و وارد باد / بسوزنی که نه ز آتش کند ازو و نه ز رنگ
برات بخشش تو بر وجوه عامل مرد / معاش دشمنت از کبر قاضی نیرنگ

دادیم دل بدست تو در پای مفکنش / غافل مشو ز ناله و فریاد و شیونش
چون دست در غمت زد و پای استوار کرد / گر دست می نگیری در پای مفکنش
ما عهد اگر نه با سر زلف تو بسته ایم / بی هیچ موجبی چو سر زلف مشکنش

هر دل که هست بسته زنجیر زلف تو / نتوان نگاه داشت بزنجیر در تنش
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس / تا در نبست عشق تو دامن بدامنش
شد بی گناه چشم تو در خون جان من / تا چند ازین ستیزه چه کینست با منش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان / مسکین کسی که جز در تو نیست مسکنش
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست / درگاه شاه عالم و عادل نشیمنش

صاحب مظفر دین خسرو عجم
کز چرخ سر کشید و زکوفت گردنش

شاهی که از برای گلعنار بزم اوست / هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
مرغی کز آشیانه اقبال او پرد / از اختران ثابته باشند ارزنش
بر هر مبارزی که نه از نام اوست جوز / از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو / بالای هفت قبه چرخست برزنش
رای تو آن بضیست که در زیر آن حکم / هر روز رام تر بود ایام توسنش
بر هر که تافت روزی خورشید لطف او / خورشید همچو ذره درآید ز روزنش
آتش فروغ رای تو دارد ازان دلش / در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
آزاده ایست لطف تو شاها که هر زمان / حظی به بندگی رسد از سرو و سوسنش

گر جرم ماه با تو به یک جو کند خلاف
سم در زند شکوه تو آتش بخرمنش

تا بشب زاختران نگشاید کمین قهر
برهم زند مصادمت روز بر کمینش

باد از مصادمات حوادث ترا امان
کامروز هر که هست در تست آمنش

بر دشمنت گشاده کمین اختران نحس
وز هیبت تو تیره چو شب روز روشنش

گیتی ز نو ز دولت و فرمان و جهان
ماند بعرصهٔ ارم و روضهٔ جنان

بر هر طرف که چشم نهی جلوهٔ ظفر
وز هر جهت که گوش کنی مژدهٔ امان

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر
و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان

گردون فرو گشاد کمر از میان تیغ
و ایام بر گرفت زه از گردن کمان

ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع
دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان

منسوخ گشت قصهٔ کاووس و کیقباد
و افسانه گشت قصهٔ دارا و اردوان

بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین
بگذشت ازین نوید سر تاج از آسمان

از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر
وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

شاید که بگذرد ز پی فرخی همای
زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان

پهلو کند تهی اجل از تیغ تو ولیک
از دشمنان دولت تو پر کند شکم

خصم ترا زمانه بتعجیل می برد
از عرصهٔ وجود بسوی حیز عدم

از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر
وز مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم

شاها زمانه بیخ ستم را بآب داد
زان تیغ آب رنگ بر شاخ آن ستم

بیمست گر تعاقب این چرخ نیلگون
خون فسرده جوش زند در رگ بقم

زین بس مکن برا انجم و افلاک اعتماد
کانجم نشدند جای و افلاک منقسم

شمشیر تیز داری و بازوی کامکار
گرد از فلک برآور و از روزگار نم

تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست
در قامت مراد تو هرگز مباد خم

چون گل همیشه بادی خندان و سرخ روی
خصم تو چون بنفشه سر افکنده و دژم

مرا بمژده اقبال بامداد پگاه
نوید عاطفت آورد از آستانهٔ شاه

چه گفت گفت که رویش که کعبهٔ کرمست
بیاز عرصهٔ کون و حاجتی که هست بخواه

زمین ببوس و بنه جاودان ذخیرهٔ عمر
که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه

اگر چه مدت غیبت دراز گشت ولیک
زبان عذر بیکبار هم نشد کوتاه

ز آستانهٔ او بر مگیر ازین پس روی
که نیست دولت و دین را جز این حوالتگاه

بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد — که سفره‌زم نشود از چنین هزار گناه

رضای او را از کاینات گیر عوض — جناب او را از حادثات ساز پناه

بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای — بروز بر در او همچو صبح خیزنگاه

که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد — که همچو سایه رود در رکاب ظل اله

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین — که گرد مرکب او کرد روی کفر سیاه

جهانگشای ابوبکر بن محمد کوشت — ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه

خدایگانی کاندر فضای بارگهش — عدیل قبهٔ چرخست قبهٔ خرگاه

به پیش خنجر بیجاده رنگ او در رزم — بود ز بی‌خطری کوه را مثابت کاه

همان نفس که سر از جیب خسروی برزد — فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه

ز بس که بر در او سجده می‌برند ملوک — مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه

ز کامکاری قدرش سر آنچه دعوی کرد — فلک مقر شد و حاجت نیایدش بگواه

شعاع دولت و همت بر منصهٔ سپهر — چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز — نیافت حادثه در ساحت ممالک راه

بماند آینهٔ دولت تو روشن از آنک — ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه

تویی که سربسر آثار تاجداری تو — بهر آن زمان که خود در جبینت کرد نگاه

رسید خاک جنابت ز قدر بر افلاک — فتاد نام بزرگت بعدل در افواه

بر آن زمین که بر و ابر رحمتت بارد — دمد ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه

برفق و لطف جهان را بطاعت آوردی — اگرچه حکم تو عاجز نبود از اکراه

به پیش مرکبت از فتح و نصرتست ظفر — نگر در آیت ازمین و دولتست سپاه

مثال قهر تو با مکر و بدسگالی خصم — حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه

همیشه تا نسق سال ماه و خورشیدست — یکی بجنبش مهر و دگر بگردش ماه

حساب عمر تو در ملک باد چندانی — که حصر آن نکنند دور سال و مدت ماه

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار — آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار

پیدا شد از کرانهٔ میدان آسمان — شکل هلال چون سر چوگان شهریار

دیدم ز زر ریخته برین لوح لاجورد — نونی که گفتمی بقلم کرده نگار

روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو — مانند کشتیی که ز دریا کند گذار

یا در مثال ماهی یونس میان آب — آهنگ در کشیدن او کرده از کنار

یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت — افتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار

در موضع خلاف جهانی زمردون
قومیش در نظاره و خلقی در انتظار

من با خود به حجرهٔ خلوت شتافتم
گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار

باز این چه شکل بوالعجب و نقش نادرست
کز کارگاه غیب همی گردد آشکار

این شاهپر از کجاست که این چرخ شوخ چشم
از گوش او برون کند این نغز گوشوار

گردون ز بازوی که دربدست این طراز
گیتی ز ساعد که ربودست این سوار

گر جرم کوکب است چرا شد چنین دوتاه
ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار

گفت آنچه بر شمردی ازین جمله هیچ نیست
دانی که چیست با تو بگویم باختصار

نعل سمند شاه جهانست کآسمان
هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش
رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار

بر عادت کریمان در دامنم نهاد
درجی چنین که بینی پر در شاهوار

تا من ز بهر تهنیت عید بی دریغ
بر آستان خسرو عادل کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که درگهش
اسلام را ز حادثه حصنیست استوار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست
چون آفتاب رایب و چون چرخ کامگار

آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او
دایم غریق نعمت و امنست روزگار

آن قطب معدلت که سپهر و ستاره را
همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

چون مشتبه شود جهت کعبهٔ نجات
جز صوب درگهش نکند عقل اختیار

آنرا که فر تربیت او عزیز کرد
اجرام آسمان نتوانندش کرد خوار

وانرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت
دوران روزگار نیارد نهاد خار

ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین
هر دم به آستین کرم بسترد غبار

آنکس که یکدم از می عصیانت مست شد
تا نفخ صور نشکندش صورت خمار

بفشار پای حزم که پیش از تو کس نشد
بر ابلق زمانه بدین جایگی سوار

بگشای دست حکم که کس را نیوفتاد
در مرغزار ملک بدین فربهی شکار

گیتی بنزد جود تو خاکیست بی محل
خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان
هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار

در سلک دهر بود شبه همسر گهر
در باغ چرخ بود گل و همسر خار

زان لحظه باز کار جهان نظام یافت
کاندر پناه جاه تو آمد به سهف

تا روزگار خطبهٔ اقبال بر تو خواند
محکم نگشت عالم شوریده را قرار

در حسب حال خود سخنی چند داشتم
لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار

کای آفتاب ملک ز من نور وا مگیر
وی سایهٔ خدای ز من سایه بر مدار

تا از برای نظم مصالح درین جهان   کس را درون پردهٔ تقدیر نیست کار
دوران دولت تو که نظم جهان از وست   بادا چو نظم منزل بدالله استوار
ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال   عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار   گل از سراچهٔ خلوت برود بصفه بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد   اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
سرود خارکن از عندلیب نیست عجب   که مدت سرو کارش نبود جز با خار
چه حالت است که مرغان همی زنند نوا   چه موجب است که گلها همی کنند نثار
هنوز سرو سهی در نیامدست برقص   چرا بدست رزان خوش نیامدست چنار
عروس باغ نگر جلوه میکند امروز   که باد غالیه سایست و ابر لولو بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را   فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد   دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته   چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر   هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی و مجلس شاه   درو چنانک در اثنای سال فصل بهار

نه مجلس است سپهریست کز مطالع او   بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
کسی گمان نبرد در حریم حضرت او   که از جفای فلک بر دلی بود آزار
زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه   بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
ز بس ترنم و الحان مطربان در وی   همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان   ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روز مبین بطالع سعد   فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین   که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک   بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید   چنانک نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
در اینچنین سره وقتی کس اینچنان مجلس   باختیار بگذارد این سخن بگذار
زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا   که شد ز درگه فرمان ده جهان بیزار
کسی که او بنود آگه از عقیدت من   چو این سخن شنود باورش کند ناچار
چو این علامت جهلست و نام من عالم   کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این عار
مجال صبر کجا ماندم چو در حق من   زمانه بر سر باطل نماید اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب بس است این که نبندند مؤمنان زنار
جهان پناها امروز در زمانه توئی که روزگار بعهد تو دارد استظهار
فلک بجاه تو افراخت پشت با مسند ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار مرکبت آن کیمیای معتبر است که شد سبیکهٔ خورشید از آن تمام عیار
کسی که عز قبول تو یافت در عالم بچشم همت او ملک ری نماید خوار
قرار چون بودم در فراق حضرت تو هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم یکی هنوز نجستم نیامدست به بار
زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من چگونه دست بدارم ز دامنت زنهار
به وقت عزلت و هنگام انزوات مرا ز آن دور تیغ زد گنبد دوار
هنوز پیش رکابم بنه دو بر سرش بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار
هنوز از پس پشتم حمایل جوزا نکرده بر سر شمشیر نیکوان تاتار
سر از بساط نشاط چگونه بردارم نبوده باده بیزارم از چنین سر و کار
بدان خدای که ذات آسمان و زمین همی کنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
چو آسمان و زمین را بانبیا بنواخت یکی ازین دو ندانست کفش از دستار
چو آدمی و پری را بانبساط افکند برآمد از دل هر یک هزار نالهٔ زار
چنان نهفت در اطوار غیب علم قدر که ره نبرد برو وهم و فکرت اغیار
چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم که خیره ماند در و دیدهٔ اولوالابصار
چو خیط صبح شفق بست بر عمود افق ترازوی شب و روز ایستاد چون طیار
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را بحسن قامت چون سرو روی چون گلنار
بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد دل خدای شناس و زبان شکرگزار
بدان جواد که چون بر بساط دستی را وجوه خرج دهد سالها بیک ادرار
بدان لطیف که چون باد خاکساری را کند مبشر امداد لطف در اشجار
بدان حکیم که در یک نفس فرو شوید هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار
بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو دست حکمت او طی کند سجل وجود نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبهٔ لمن الملک در جهان خواند برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان لال هیبت که در شبانگه عمر کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر کند ز خواب عدم کاینات را بیدار

بتحفه های کرامت که از دریچهٔ غیب … در افکنند مهنا بدامن اخیار
بجذبهای عنایت که در مقابل آن … بنیم ذرّه نسنجد بضاعت ابرار
بگنج نامهٔ دولت که تا ابد علمش … کسی نداند بیرون عالم الاسرار
بمهر درج نبوت که آن ودیعت را … نبود هیچ امینی چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع … که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی … فکند سایهٔ او بر مهاجر و انصار
بدان سکینهٔ عصمت که گرد خورشیدی … به پرده داری یک عنکبوت برد ز غار
بحرمت قدم صدق آن جوانمردان … که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت حسن و که آسمان گستاخ … نظر برو نتواند گماشتن ز وقار
بچار بالش قدرش که بهر او زده اند … دو سایه بان سیاه و سپید لیل و نهار
بدان بلارک کوه افشان که در کف شاه … بسان قطرهٔ آبست در میان بحار
بدان سمند زمان سرعت و زمین پیما … بدان کمند سپهر افکن و ستاره شکار
بحق آن همه سوگندها که از عظمت … بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من ز جهان آن زمان شود روشن … که ز آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار
خدایگانا اگر کشف حال من بکنی … ز صدق هرچه نمودم یکی بود ز هزار

درت را بهمه شرق و غرب نفروشم … که خاک تودهٔ فانی ندارد آن مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا ز جهان … کدام خویش و قرابت کدام ملک و عقار
نصاب و مایهٔ مرغ انس ثابت و میدانی … که این متاع نیارد بها درین بازار
ز حضرتت سبب غیبتم همین بوده است … که بوده ام بدل آزرده و به تن بیمار
چه داغها که ز چرخم نشست بر سینه … چه اشکها که ز چشمم دوید بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام چون افتاد … ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیّرم الحق … که پای بر سر گنجست و دست در دم مار
ز اشکایت بسیار و شکر اندک هست … اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت این قدرست … که این گشاده عنان باشد آن گسسته مهار
قدم ز دایره بیرون نهم آخر … ببر بگرد جهان گشته کی چو پرگار
بروز درس ثنای تو میزنم تعلیق … بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار
بسوی سدره ز من مرغ طاعتی نپرد … که رقعه نبرد از دعات در منقار
دراز میشود این ماجرا و می ترسم … که از ملالت خاطر کسی کند انکار

ز بهر خسرو از این به دعائی دانم … که باد تا ابد از ملک و جاه برخوردار

چون کوکبهٔ عید بآفاق برآمد
در باغ سعادت گل دولت برآمد

آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد
وان کار که ایام همی خواست برآمد

آسود جهان از تف خورشید حوادث
چون در کنف عدل شه دادگر آمد

اقبال غلامانه کمر بست بخدمت
در بارگه خسرو جمشید فر آمد

فرمان ده شاهان جهان اعظم اتابک
کز صدمت رخش فلک از پای در آمد

شاهنشه ابوبکر محمد که جهان را
از حضرت او مژدهٔ عدل عمر آمد

آن شاه جوانبخت و جهانگیر که گردون
در موکب او همچو زمین پی سپر آمد

نام و لقب و کنیت عالیش خرد را
در کام بشیرینی شهد و شکر آمد

بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست
هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد

در طلعت او نور الهی بعیان دید
آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد

ای دوخته عالم را قد تو قبایی
کو را بهمین طاق فلک آستر آمد

زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را
هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد

شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث
چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد

سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست
با خدمت رکابش ایام را توان

آن شاه شیر حمله که شاهین همتش
دارد نسر از کنگرهٔ سدره آشیان

وقت طرب چو دست سوی جام می برد
بر هم زند ذخیرهٔ بحر و نوال کان

هنگام کین چو نیزه برافرازد از کتف
مریخ را خطر بود از ضرب سنان

شاها تویی که حملهٔ پای تو بر عدو
چون بر بخیل سایهٔ سایل بود گران

بحر نهیب قهر تو که در و هر که غرق شد
هرگز نیفتند از پس آن بحر بر کران

برخیزد از زمانه بیکبار حرب و قتل
گر دفع فتنه را نکند تیغ تو ضمان

هر چند کور گشت عدو دید کاین زدت
بگزید و کرد بر همه آفاق کامران

بر حجت چنین که ببندد زبان چرخ
تیغ ترا رسد که بر اعدا کشد زبان

بر باد داد هیبت تو خرمن سپهر
آتش زد شکوه تو در راه کهکشان

وقتی که گم شود ز سر سرکشان خرد
روزی که بگسلد ز تن پردلان روان

وان آب منجمد که سنانست نام او
از تف حمله در رگ جانها رود روان

تو در میان لشکر چون مور بی عدد
هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان

در تازی از میانه چو شیران جنگجوی
گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زمان

آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب
وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک را ز نهیب تو از زمان / خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان

ای خسروی که تیغ فنا را قضای بد / بر دشمنان دولت تو کرد امتحان

گر کم شود پی زحل از چرخ باک نیست / بخت تو اگهست چه حاجت به پاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری / تا سایه بر سرت فکند افسر کیان

آن هم تواضعیست که کردی وگرنه چرخ / داند که مشتری بنهازد بطیلسان

دندان اره را هنرست ار نه تیغ را / عیبی است سخت ظاهر و عیبیست بس عیان

محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج / شمشیر تیز را نبود حاجت فسان

تا بستد و بدست صبا دایهٔ بهار / گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو دارد نسیم خلد / آسوده باد تا ابد از آفت خزان

جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر / ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد / که هر یکی بدگر گونه دارد م ناشاد

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست / ز من بپرس که این نام بر تو چون افتاد

هنر نهفته چو عنقا بماند از آنک نماند / کسی که باز شناسد همای را از خاد

تنم گداخت چو موم از غم و زان فکرت / که آتشم از چه نهادند در دل پولاد

چمن چگونه برافراشت قامت عرعر / صبا چگونه بیاراست طرهٔ شمشاد

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم / که آدمی ز چه پیدا شد و پری که زاد

ولیک هیچ ازین در عراق ثابت نیست / خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد

مرا خود از هنر خویش نیست چندان بخت / تو خواه در همدان گیر خواه در بغداد

تمتعی که من از فضل در جهان دیدم / همه جفای پدر بود و سیلی استاد

کمینه مایهٔ من شاعریست خود بنگر / که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

به پیش هر که ازین یاد می کنم ظرفی / نمی کند پس از آن تا تواند از من یاد

ز شعر جنس غزل بهترست و آن هم نیست / بضاعتی که توان ساختن بر آن بنیاد

بنای عمر خرابی گرفت چند کنم / ز رنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد

مرا از آنچه که سیمین است در کشمیر / مرا از آنچه که نوشین لبست در نوشاد

بدین پسنده کن از حال و مدح هیچ مگو / که شرح درد دل آسیمه توانم داد

ببین گلی که چرا بشکفد از و بیت / که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد

گهی لقب نهم آشفته زنگی را سر / گهی خطاب کنم مست و سلسله را زاد

هزار دامن گوهر نثار نشان کردم / که هیچکس شبهٔ در کنار من ننهاد

هزار بیت بگفتم که آب از او بچکید / بجز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد

درین زمانه جو فریادرس نمی‌بینم / مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم جو چنگ ننوازد / جو نای ناله و فریاد من بود همه باد
سر ملوک جهان آنکه زیبد ار هستش / هزار بنده و چاکر جو کیقباد و قباد
خدایگانی که گر نسبت معالی او / حساب هفت فلک چون یکیست از هفتاد
امل ز رغبت او در سخا همی نازد / جو دایگان عروسی جو بیضی داماد
فلک ز بار بزرگیش عاجزست و سزد / که این ضعیف نهادست و آن قوی والاد
قضا مقر شده کانجا که حکم او بنشست / به پای خدمت و طاعت ببایدش استاد
جو حد محمدت اینجا رسید وقت دعاست / خدایش در همه وقتی معین و ناصر باد

سپیده دم که هوا مژدهٔ بهار دهد / دم صبا مدد نافهٔ تتار دهد
دل مرا جو فراموش کرد عهد وصال / نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد
ز آب دیده بموجی در اوفتم که بجهد / خیال را سوی بالین من گذار دهد
ز دست ناخوشی آندم رها ندم کاندم / بدست من می صافی و خوشگوار دهد
ز گرم طبعی من باشد ار بدین سر وقت / معاشران را دردسر خمار دهد
کنون جو سرو سهی هر کجا که آزادست / عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد

بر نوازنگه کن که هر زمان گویی / زمانه خلعت دیبای سبز کار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود / که خضر حلهٔ خضرا بمرغزار دهد
مر اشکوفه خوش آمد که ز ابتدای بهار / زمانه زرا بنوی زینت بهار دهد
نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند / دو هفتهٔ دیگر از خار انتظار دهد
بس ار شکوفه چمن جای ارغوان شد / گلست کو برود جای خود بخار دهد
شکوفه را بود جای آنکه بر سر شاخ / قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد
خوشا که یار سمن بر میان سبزه و باغ / بوقت بوسه وا وعدهٔ کنار دهد
ز عکس چهرهٔ او تازه نقش بند بهار / طراوتی بگلستان و لاله زار دهد
سحاب را ز برای نثار مقدم گل / جهان ز گفتهٔ من در شاهوار دهد
ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید / ز عقد پروین و ناهید گوشوار دهد
سرای پردهٔ کوس و فتح فراز افق / نشان طارم و ایوان شهریار دهد

خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش / سپهر سر زده را تاج افتخار دهد

ستاره لشکر شاهی که در مقام نبرد / قرار ملک بشمشیر بی قرار دهد
سپهر خوفه در اندازد از طرب جو بحرب / زبان خنجر او شرح کارزار دهد

ایا شهی که یمینت بگاه بخشش وجود
بکان و دریا سرمایه بیار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد
ز چشم جغد خورشید زینهار دهد

نهفت بخت بسودت چنانکه پنداری
زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد

سنان رمح تو از چرخ برکشید چنانک
سهیل را بستم رخصت جوار دهد

اگر بدشمن ناکس فرو نیارد سر
همان بود که بیابت بروزگار دهد

بهر که ملک عطا داد کردگار ترا
بجای خویش بود هرچه کردگار دهد

میان خلق فراموش چون شود ملکی
که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد

در آن زمان که بداندیش روزگار ترا
قضا بمیل سنان اغبر غبار دهد

سپاه بی عددت بیم آن بود کان روز
که سنت قلعهٔ افلاک را حصار دهد

نهال رمح تو گز جوی فتح آب خورد
بوقت حمله سر بدسگال بار دهد

عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ
که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد

ریاضتی ندهد چرخ تند را که بطبع
عنان حکم بدست تو شهسوار دهد

ز صد دلیر یکی باشد آنکه تقدیرش
حسام قاطع و بازوی کامکار دهد

اگر بنای امل منهدم شود یزدان
ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد

عداوت مثل تو آنگه شود که خنجر بید
بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد

همیشه تا که درین چرخ بدمعامله را
برات دار فنا مهلت مدار دهد

تو پایدار بمانی که جای آن داری
که کردگار ترا عمر پایدار دهد

دوش چون زلف شب بشانه زدند
رقم عنبر بر زمانه زدند

ماه را در چهار بالش چرخ
نوبت ملک پنجگانه زدند

هر خدنگی که از نفیر شهاب
راست کردند بر نشانه زدند

از پی جدی کرکس فلک
پر برین سبز آشیانه زدند

گوش ناهید را که از پروین
حلقهٔ پر ز دُر دانه زدند

فرق بهرام را که از اکلیل
تاج عالی جبیر وانه زدند

آخر الامر پیش درگاهش
جملگی سر بر آستانه زدند

چرخ از آن لطفه باز آگاه هست
که قزل ارسلان جهان نشان هست

صبح صادق چو در میان بدمید
گل صد برگ آسمان بدمید

زنگی شب بجادوئی گفتی
شعلهٔ آتش از دهان بدمید

هر کجا پرتوی از آن برسید
لاله بشکفت و ارغوان بدمید

گفتی اندر مزاج آدم خاک
لطف ایزد نسیم جان بدمید

پاسخ از طریق معجزه دم
بسوی شخص ناتوان بدمید

نفس جذب کهربای سحر
در زوایای کهکشان بدمید

روح قدسی وان نگاه و بخواند
سوی ملک خدایگان بدمید

خسروی بحر و بر مظفر دین
که ظفر با رکاب اوست قرین

ملک را تازه روز بازار است
که جهان را چو او جهاندار نیست

پیش قدرش سپهر نه پوشش
هیچ ویران چهار دیوار نیست

باد با عزم او گرانجانیست
خاک با حلم او سبکسار است

فتنه را در جهان گلی نشکفت
که نه از نوک رمح او خار است

در پناه کلاه گوشهٔ اوست
در جهان هر کجا که دستار است

هر کجا تیر آورد کوهی
اثر نالهٔ دل افکار است

هر کجا خشم او رسد کوهی
صفت حاصل ستمکار است

تیغ هندی چو از نیام کشد
بره از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته
دولتت دست چرخ بربسته

نوعروسان خلد گیسوها
بهر نیزهٔ تو بربسته

گرد شبرنگ مرکبت هر روز
گذر موکب سحر بسته

پیش با چرخ فتنه صولت تو
هر زمان فتنهٔ دگر بسته

چرخ در موکبت پیاده روست
قبهٔ ماه را سپر بسته

نیک نامی عدلت از عالم
راه پیکان بد خبر بسته

وقت تسلیم ملک با تو قضا
گفته لفظ صریح و در بسته

کوه و مهر زیر دامن تست
نام نیک جهان بگردن تست

رایت ار با فلک خطاب کند
سره در چشم ماهتاب کند

غضبت هر شبی بخون شفق
روی آفاق را خضاب کند

هر کجا خشک سال عافیت است
ابر تیغ تو فتح باب کند

آتش قدرت آب دریا را
روز کین جرعهٔ سراب کند

لطف لفظ تو در مکنون
بار دیگر ز شرم آب کند

پاسبان سپهر هفتم را
حزم بیدار تو بخواب کند

چرخ بدمست را بجام غرور / رای هشیار تو خواب کند

تخت را چون تو به نشینی نیست
هم ز تو به ز تو گزینی نیست

خسروا ملک عزت افزون باد / چهره دولت تو گلگون باد

هر دلی کز محبت تو تهی است / از جفای زمانه پر خون باد

سپهی جاسوس خاطرت پیوست / رهبر بخت روان گردون باد

عهد هارون درگهت دایم / حسد روزگار هارون باد

ید بیضای موسویت بجود / کیسه پرداز گنج قارون باد

مرکز آفتاب دولت تو / از مدار زوال بیرون باد

خطبه و سکه ممالک را / نام و القاب تو همایون باد

هو العید یسقی بکاس المدام / هنیئاً لمن فاق کل الانام

شهنشاه اعظم قزل ارسلان
که از عدل او یافت گیتی نظام

جهان داوری کآب شمشیر او / بشوید رخ شب ز گرد ظلام

بداندیش را از تف قهر او / بجای عرق خون چکد از مسام

ببخشش همی فرق نتوان نهاد / میان کف او و فیض غمام

ز رفعت همی باز نتوان شناخت / که قدرش کدامست و گردون کدام

شب از روزی از رونق بزم اوست / که بر دست نرگس پرستست جام

زهی حمله قدرت اندر نبرد / شکسته دم صبح در کام شام

ز چنگال شیران برون کرده ملک / ز کام نهنگان برآورده کام

جناب ترا آسمان در پناه / رکاب ترا سدره در استلام

تو آن کامکاری که در حل و عقد / بدست تو دادست گیتی نظام

تو آن شهسواری که گردون تند / کمند مراد ترا گشته رام

دل خصمت آید بجوش ای عجب / هنوز اندرو این طمعهای خام

تو بی آنکه در خاتم مهتر تو / نگینست گردون فیروزه فام

چو ناهید در مجلست صد ندیم / چو خورشید بر درگهت صد غلام

ز شادی دشمنت چو می در قدح / بخندد همی خنجر اندر نیام

چو باد شهنشت راز گوید فلک / دهد بر زبان سنانت پیام

بتو پایدارست گیتی از آنک / عرض را بجوهر نماید قیام

به جود تو تا دست در هم نداد … نشد صنعت آفرینش تمام
کف حاصل و دخل دریا و کان … بپرداخت در حاجت خاص و عام
ستم بر کف سایلان می کنند … ز دریا و کان می کشند انتقام
درین مدت از عیبت را نیست … که در ظل او چرخ دارد مقام
چه دانی که چون رایت نشسته بود … مزاج جهان بر جهانی کرام
ندانست کانفاس عدل تو زود … معطر کند مملکت را مشام
مرا گر فلک سر کشم از سپهر … بمالید در زیر پای لیام
جهان بر دلم آن جراحت نهاد … که نتواندش داد نیز التیام
مرا از آتش طبع در مدح تو … زبانیست چون آب داده حسام
قفصهای افلاک را تا ابد … نبفشند چو من مرغ دیگر بدام
منم گر زمین بوس این درگهت … چو هما مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تخت بلقیس کرد … سعادات ایزد برو شد حرام
ندانم سلیمان تا شنی چرا … درین چند گام بزد دست نام
تو جا دیده بادی که هرگز نکرد … چو تو شاه بر کار عالم قیام
چه جا گویم این لفظ کز من خطاست … که خود کل عالم تویی والسلام

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد … شکّرلب تو طعم شکر با دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی … گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهره تو که هر شب ز نور خویش … پروانه عطا بمه آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند … کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجادویی برد هر کجا دلیست … وانکه بدست ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی … هرچه آیدش بدست بتیر و کمان دهد
جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس … خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت … هجرانش تا بسایه زلفت امان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس … کین خاصیت همین رخ چون زعفران دهد
ور نیست اگر لب تو بعهد مزوری … بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
ماییم و آب دیده که سقای کوی تو … ده مشک از آن متاع بیکتای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی … با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وان طاقت از کجا که صدائی ز درد دل … در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
دریاد من ز طارم ایوان گذشت و نیست … امکان آن که زحمت آن آستان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای — تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس زباد — نصرت همای رایت او را روان دهد
تیغش ز کلهٔ سر بی مغز دشمنان — نسر سپهر را چو همای استخوان دهد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل — نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه را تیغ آب رنگ — از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تر دامنی دشمنش از روی جا صیت(?) — رنگ از برون جوشن برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر زمین چنانک — مرگ از خدنگ شان ره کهکشان دهد
نه سرگرانی که کند خصم او بعمد(?) — بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو از روی اهتمام — گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت از در تدبیر در شود — تقدیر بر وسادهٔ حکمش امکان دهد
پیرند چرخ و اختر و بخت تو نوجوان — آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فر همای سلطنت آنرا بود بحق — کش حکم تو بسایهٔ چتر آشیان دهد
هر آتشی که بر سر چوبی کنند راست — چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی — چوبی بشعبه وار بدست شبان دهد
صد قدر بر جهان کند و تا زمام ملک — اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی — گردون ترا عنان و فتح بهر آن دهد
با بحر پر زنی چو به پشت قدم نهد — وز مهر کین کشتی چو بدست عنان دهد
هر گو چو تیغ با تو زبان آوری کند — قدرت جواب او بزبان سنان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب نیاق(?) — تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلایق از تو عزیزند و توانگرند — درویشیم سزد که بدست هوان دهد
پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری — محتاج خرقه‌ایست که در طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سخات — هر روز چرخ را بت دریا و کان دهد
شاید که بعد خدمت یکساله در عراق — نانم بسوز حسرت و مازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند — گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادی چنانک کسوت عمر ترا قضا — یکسر طراز مملکت جاودان دهد

سپهر و مهر چو حاج کعبهٔ اسلام — بعزم کعبهٔ اسلام بسته اند احرام
یکی ستانه همی بوسدش برسم حجر — یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام
ز یک طرف گلوی گاو می برد ناهید — ز یک جهت بره قربان همی کند بهرام
بامن و عافیت آراسته چو صحن حرم — حریم حضرت اعلی شهریار انام

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین
که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام

جهانگشای قزل ارسلان که از تن خصم
به زخم تیر فرو بست شاه راه مسام

نخست خلعت نور از خیال رایت او
رسید بجسم جنین در مشیمهٔ ارحام

ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است
بدو ز عجز ببیند دو چهرهٔ اقلام

شها چو امر اکلیل عقد پروین را
برای زیور ملک تو داده اند قوام

هنوز با سر زانوست کبریای ترا
ملمعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام

بحق رسید ترا نوبت جهانداری
از آن بمهر تو دادند دل خواص و عوام

زمانه ناقهٔ صالح نگشته بود که چرخ
بدست چون تو کسی خواستش سپرد زمام

نه نیست مثال تو در صلاح جهان
ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش
سرشت حلم تو در طینت زمین آرام

نفیر کوس تو بد خواه ملک را به سماع
چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام

دران هوس که شود راز دار خاتم تو
بدست حکم تو چون موم نرم گشت رخام

لعل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی
چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام

تویی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب
دگر سپهر حرون سر نمیکشد ز لگام

به بخت دشمن تو دامنت بسی سودا
ولیک عاقبتش خشک شد بتی در جام

تو رستمی بگه حمله پیر زال جهان
چگونه پیش تو دستان زند بمردی نام

دران دیار که حکم تو آتشی افروخت
لطیف تر ز هوا چیست کاردش بقوام

دران دیار که لطف تو بازدانه نکند
مسلمست که سیمرغ را کند در دام

دهان فتنه از آن تلخ شد که رمح ترا
چو نیشکر شد شیرینی ظفر در کام

میان مرکز عالم علم بزن تا خلق
درون دایرهٔ کاینات ننهند گام

جهان ز عدل تو یکرویه راست شد بحدیث
نهد اساس دو روی سپهر نافرجام

بموضعی که تو بر تخت ملک بنشینی
ستاره آنجا معزول گردد از احکام

ز اوج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود
که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی هنوز
سپید کاری صبح و سیه گلیمی شام

سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد
طلایهٔ سحر از بام چرخ مینا فام

بگوش نامیه در میدمید باد صبا
که آن سرم که ز عدل تو میگزارد بام

که تر و خشک جهان در ضمان دولت تست
بحق هر یک ازین پس نکو نمای قیام

همیشه تا ز پراکندگی بنات النعش
بود چو روزی اهل هنر درین ایام

جهانیان را روزی مباد آن روزی
که چرخ جز تو کسی را برد بشاهی نام

گهی بتخت ظفر بر بجز می بنشین
گهی بباغ طرب در بدلخوشی بخرام

دوش آوازه درانگند نسیم سحری
که عروسان چمن راست که جلوه گری

عقل هوش خوش خبری یافت ازین معنی گفت
راستی خوش خبری داد نسیم سحری

گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر
خوش بهشتی شود آراسته تا درنگری

گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت
نوش کن باده گلگون بحر اندیشه دری

صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن
تا فراموش کنی لحن دو ور قمری

مجلس بزم بیارای که آراسته اند
نقش بندان طبیعت رخ گلبرگ طری

همچو مستان صبوحی شده افتان خیزان
شاخهای سمن تازه و بید طری

سخن سوسن آزاده بمی یارم گفت
آن نه از کم سخنی دان و نه از بی هنری

دوش ناگه سخن او بزبان آوردم
آسمان گفت بزد گر ز سر آن درگذری

چندگویی سخن سوسن آزادی او
مگر از بندگی شاه جهان بیخبری

نصرة دین ملک عالم و عادل بوبکر
که بیارات جهان جمله بعدل عمری

آن جهانبخش جوانبخت که از هیبت او
باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری

گر صبا تحفه برد گرد سپاهت بچمن
چشم نرگس شود ایمن ز چه از بی بصری

حرز و اگوش بنفشه است و زبان سوسن
که بعهد تو برستند ز گنگی و کری

هرکجا در همه عالم خللی دیگر بود
کرد اقبال تو بی منت گردون بسری

ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید
خویشتن زود به پیش فلک افکند گری

گرچه اسراف کفش در کرم از حد بگذشت
تو بنوعی غم این کار چرا می نخوری

فلکش گفت چو این کار دگر هست مرا
هم تو میخور غم این کار که بیکارتری

بی تو خورد ندیسی این غم و هم سود نداشت
تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری

بعد ما گر طلبی سایه قدرت ناگاه
دیده عقل فرو ماند ز کوته نظری

خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد
عقل گفتش که تو هم بیهده تازی دگری

شهریارا تویی آنکز قبل خون عدوت
گل کند گاهی پیکانی و گاهی سپری

صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست
نه غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو کرد است خدای
چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری

تا جهان سر ز گریبان فلک بر نارد
وز حوادث نشود دامن آفاق بری

تو جهاندار بمانی چندانت بقا باد ترا
که مهندس نکند عقد تش اگر بشمری

تا تو از دولت و اقبال بدان پایه رسی
که بپای عظمت تارک گردون سپری

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالمست
گردون ترا مسخر و گیتی مسلمست

مقصود آفرینش عالم تویی از آنک
ذات مطهرت سبب نظم عالمست

هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست
هم جان جن و انس بیاد تو خرمست

عالم بتست زنده که تو جان عالمی
زان غصه جان خصم تو موقوف یکدمست

هرگز نزاید از تو گرامی‌تر گهر
زان آب و گل که مایهٔ ترکیب آدمست

چون مولد مسیح قدوم مبارکت
چون سجده گاه خضر جنابت مکرمست

هر جا که از حوادث گردون جراحتست
آن را ز لطف تو صدگونه مرهمست

بنمود خنجر تو در احیای ملک و دین
آن خاصیت که در دم عیسی مریمست

از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس
امروز زنده کردهٔ شاه معظمست

ای خسروی که قصهٔ پیروزه رزم تو
صد ساله کارنامهٔ کاووس و رستمست

آنجا که نعت صورت خوبان رود ترا
دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچمست

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان
کاجزای خاک تا به ثری جمله درهمست

فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائمند
نه نه که تیغ تو همه فتح مجسمست

نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر
حرفیست کاندرو همه آفاق مدغمست

گر صد هزار عید و عروسیست خصم را
با بیم سیاست تو همه عید ماتمست

صد کاسه انگبین و یکی قطره زهر بود
زان چاشنی که در بن دندان ارقمست

از روی ترب ارچه جوانست بخت تو
بر چرخ پیر از ره رتبت مقدمست

خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک
توقیع اصل معتبر و باب معظمست

پیش فراست تو چو خورشید ظاهرست
گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهمست

تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد راست
همچون هلال قامت اعدات پرخمست

یکتا شدست رشتهٔ شاهی بعهد تو
الحمد لله ارچه که یکتاست محکمست

خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد
با آفتاب تیغ تو از ذره کمترست

چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس
گر خصم گرددت همه گیتی کرا غمست

بر تخت ملک رفت سلیمان کنون چه باک
گر صد هزار دیو طلبکار خاتمست

خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت
کاسباب خرمی همه پیشت فراهمست

چون برفراخت خسرو سیارگان علم
در خاک پست کرد سراپردهٔ ظلم

صبح دوم گرفت جهان گیر چو از آنک
اندر هوای شاه زد او بصدق دم

یک یک ز بیم خنجر خورشید اختران
همچون مخالفان شهنشه شدند گم

بر روی آسمان اثر تیرگی نماند
الا ز گرد موکب فرمان ده عجم

آن شاه وقت نصرة دین کز علو قدر / شاید که بر معارج گردون نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او / دارد حریم مملکت از امن چون حرم

بوبکر بن محمد کز فر طلعتش / زینت گرفت افسر کسری و تخت جم

دریا بدستگاه فراخش زند مثل / گردون با آستان بلندش خورد قسم
ای مهر و ماهت از قبل طاعت آمده / در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ حشم
ذات مطهر تو سپهریست از علو / طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتی که دیگران بحشم التجا کنند / گرد تو از معونت یزدان بود حشم
آنرا که زیر دامن توفیق پرورند / از گرم و سرد چرخ بدو کم رسد الم
گیتی بموج خون دو صد بار غوطه خورد / هرگز زمین ملک تو در خود ندید نم
صدره فلک بخاک فرو رفت و کس ندید / بر دامن مراد تو هرگز غبار غم
تا کرد حکم و حزم تو محکم بنای ملک / هر لحظه با عنان تو فتحی شدست ضم
بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست / عهد تو همچو موسم اقبال مغتنم
روی فلک سیه شود آندم که رای تو / بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم
هرکس که چون قلم بزود پیش تو بسر / تقدیر در جریدهٔ عمرش کشد قلم

اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود / در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد / بر مایهٔ همت تو ما حضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور / خطیست که در گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی دم / در دایرهٔ حکم قضا و قدر آمد
بر درگه تقدیر فلک چرخ زنانست / زان روز که پروانهٔ ملکت بر آمد
از بهر تماشای تو برداشت زمانه / چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد
در عرصهٔ میدان تو بفرزده دست / آن خط که چو لانکه شمس و قمر آمد
خصمت که پرستندهٔ سم خر عیسیست / اندر نظر عقل جهود دنبال خر آمد
بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت / وز حادثه بر جانش جفا جا حشر آمد
این مایه بدانست که بر هیچ نیاید / هر کار که در معرض بوک و مگر آمد
شاها منم آنکس که ز مدح تو زبانم / چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنرپروری و من بندهٔ هنرور / این هر دو بیکبار چرا بی اثر آمد
دوران فلک نسخهٔ فرمان تو بادا / کز عدل تو فرمان حوادث بسر آمد
بگذار چنین عید هزاران که جهان را / هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

درین هوس که بسر رفت دام ویرانی | مرا بجان خطرست از غم تو تا دانی
مزاج دل تامل بدیدم اینک زود | کند چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دیده گرفتم ز دور و نزد شکست | که بر سر او ورشش موجهای طوفانی
تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر | کسی ز پای در آرد سری بجنبانی
چنین که اسب جفا را تو بر کشیدی تنگ | بوقت حمله ز گردون عنان بگردانی
کم اوفتد چو تو چابک سوار در ره عشق | که هر چه میروی دوست چون زمانه میدانی
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند | ز لوح چهرهٔ من حرف درد برخوانی
بدین صفت که تو دانی زبان غمازان | عجب که می نکنی دعوی سلیمانی
کمینه دست نشان تو در جهان فتنه است | بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی
مکن دگر مدد زلف کافرت که نخوت است | بعهد شاه جهان باز روی مسلمانی

سر ملوک جهان تاج بخش نصرة الدین
که ختم گشت بدو تا ابد مسلمانی

شهنشهی که به بندد درون پردهٔ غیب | ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشت گوشهٔ چتر جلالش از عیوق | ز رو نیامده هرگز سرش سلطانی
ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک | نهند به پیش تو بر خاک تیره پیشانی

تویی که دامن همت بعرض کاه نهی | بر دری جمله ملوک جهان برافشانی
ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک | که در جبین تو پیداست فر یزدانی
بقدر عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی | بعدل زبدهٔ ترکیب چار ارکانی
در آن مقام که آیند خسروان در عقد | تو باشی اول اگرچه بنا شدن ثانی
اگر بجلی ملک جهان درآری سر | نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی
اشارتی بسر تازیانه بس باشد | نکو همت که بسویش عنان بپیچانی
ز کیمیای بقا آفریده اند ترا | بالتفات تو ارزد زمانهٔ فانی
جهان هر چه درو هست آن محل دارد | که تو ضمیر مبارک بدان نرنجانی
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد | همان حکایت گنجست و کنج ویرانی
بدان صفت که فلک را نظر بدان نرسد | چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
ببندی که کند خصم تو چه پندارد | که باز گردد از و باس او بآسانی
درخت اگرچه ترش تر بود بدان نرسد | که اره دست بدارد ز تیز دندانی
ترا بر غم عدو عمر باد چندانی | که روزگار نماند تو همچنان مانی
گشاده دست مراد تو در جهان تا که | بلطف بدهی و گاهی بعنف بستانی

زهی چو عنق علم گشته در نکوکاری / مسلمست ترا منصب جهانداری

کلاه گوشهٔ او را تو از طریق نفاذ / ربوده از سر گردن کلاه جباری

در آمد از ازل زیر سقف همت تو / چهار عنصر عالم بچار دیواری

فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم / بجنب حلم تو در تهمت سبکساری

کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانداری / کمینه خاصیت دست تو گهرباری

تویی که تا ابد از رنگ و بوی همت تو / چمن برنگرزی شد صبا بعطاری

ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود / که نرگس افکند از دست جام هشیاری

ز صوت بلبل جام تو یک نوا بشد / که گل بپای در آرد لباس زنگاری

ز وکرفت جهان را چنان مهابت تو / که هست دم زدن دشمنت بدشواری

زمانه را که ز غفلت بخواب در شده بود / کشید حزم تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه ز شادی بر افکند گر تو / بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری

تویی که حجت تیغ تو قاطعست بران / که تو بمملکت بحر و بر سزاواری

درین مجال سخن نیست چرخ زار چند / که عذر لنگ برون میبرد بهمواری

جهانیان ز تو امروز در چشم آن دارند / که زیر دامن انصاف‌شان نگه داری

اگر ستاره خلافی کند تو دفع کنی / وگر زمانه جفایی کند نگه داری

کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت / دگر بدست سپهر و زمانه نسپاری

تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری / ز روی لطف بر احوال بنده بگماری

بروزگار تو با این همه عزیزی فضل / روا بود چو منی در مذلت و خواری

درون پردهٔ فکرت مرا عروسانند / که زهره‌شان بتغافل کند پرستاری

بکن معونت احوال من باستقلال / نه ننگ باشد اگر خواهی از فلک یاری

بضاعت سخن من ازان شریفترست / که خوبتر رسد اندر جهان خریداری

همیشه تا که جهان را عمارتی بنود / مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری

بنای عمر تو معمور باد تا باید / که تو بنای جهان را بعدل معماری

تو آن ذخیرهٔ فتحی که چون لطایف غیب / ورای عقد تصرف بود در اسراری

موسم نوروز و رنگ خرم و شاه جوان / فرصتی باشد طرب را زین نکوتر در جهان

تخت گو بنشین مرصع تاج گو بفراز سر / در پناه دولت فرمانروای انس و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة دین گزین علو
حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان

آنکه بیرون زد ز نقش چین زرین خسار سپهر / وانکه دور افکند عدلش خم ز ابروی کمان

پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه / نکته‌ای از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان
خوانده تیغش بر خلایق آیت فتح و فتوح / داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان
ملک با دین چو تو لشکرکش و کشورگشا / دهر نشنیده چو تو فرمان ده گیتی ستان
بر در ایوان قدر رفعتش چون قمر صد پرده دار / بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه / وی همای همتت را برج برجیس آشیان
ذاتت از حکمت فلک را حاکمی بس کامکار / عدلت از رحمت جهان را دایهٔ بس مهربان
چون قضا پیوسته بر اعدا سنانت کارگر / چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه / چون عرق بیرون برآید مغز خصم از استخوان
هر کجا از آتش تیغت برآید شعله‌ای / آفتاب آنجا شرارست آسمان آنجا دخان
جز تو کس را افسر شاهی نزیبد در زمین / ملک را در دل می باید نهادن جاودان
آسمان با صد هزاران دیده تا آخر نجست / تا ترا بیند بدست دیگری ندهد عنان
پادشاهی را سخا و عدل سرمایه‌ست و تو / در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان
نیست اندر کیسهٔ چرخ از کفت نقدی دریغ / نیست اندر پردهٔ غیب از دلت رازی نهان
صنع ایزد در وجودت بهر آن تا خیر کرد / تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخرزمان
چون تو اندر مسند شاهی نشینی روزگار / بعد ازین در سایهٔ عدل تو بار افکند زمان

در پناه حفظ تو از بهر ترتیب کله / گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان
تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد / قدرت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان
دست در هم داده اسباب جهانداری چنانک / آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان
تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای / تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان
تا ابد عهد همایونت قرین باد و که تو / هم نکوعهدی بحمدالله و هم صاحب قران

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه در خورست / خوش کن عبارتت که خط هرچه خوشترست
بگشای لب بپرسش من گرچه گفته‌اند / کان قفل لعل بابت آن درج گوهرست
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر / هر جا که در هوای تو دستیست بر سرست
آن دل بغمزهٔ فلک چنبری نشد / در چنبر دو زلف تو اکنون مسخرست
زلف تو افکند رسنش بر زمان دراز / داند که عاقبت کندرش هم بچنبرست
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنک / رویت در بهشت و لبت آب کوثرست
چشمت بجادویی بدل چاه بابلست / زلفت بکافری عوض برج خیبرست
گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت / وین وجه نزد اهل حقیقت مصورست
از زلف و غمزه چهره همچون بهشت تو / آرامگاه جادو و ماوای کافرست

معزول کی بود رخت از نیکویی بخط
زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است

طغرای ابروی تو با مضای نیکویی
برهان قاطعست که آن خط مزور است

آمد خط سیاه بلالای رخت
وین نیز منصبی است که لالاش عنبر است

تا آمدست وصف لبت بر زبان من
الفاظم از حلاوت آن جمله شکر است

در هر صفت که چون گهرت بر تو سفته‌ام
همچون میانت معنی باریک و مختصر است

گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه
کامروز عید را رخ زیبات درخور است

برهم زدی بعشق جهانی برغم من
وین روز عید نیست کنون رستخیز محشر است

بازار ماه و زهره ز روی تو کاسد است
پهلوی زهد و توبه ز حسن تو لاغر است

هر جا که میروی قدمت از نثار خلق
پر اشک همچو لولو و رخسار چون زر است

چرخ از نسیم خلق تو خوش میکند مشام
گویی غبار موکب شاه مظفر است

سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او
معمار دین ایزد و شرع پیمبر است

قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر
چون چرخ بر سر آمد هفت کشور است

بوبکر نام سیرت و عثمان حیا و حلم
کز عدل و علم همبر فاروق و حیدر است

شاهی که هفت مهره گردون ز ششجهت
دایم ز زخم پنجه او در ششدر است

چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش
آن کارها که دولت او را میسر است

هر فتح کاسمان نهدش منتهای کار
چون بنگری مقدمه فتح دیگر است

ای سروری که بخت جوان و سپهر پیر
بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است

روی زمین ز رونق عدلت مزین است
مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است

آنکس که تربیت ز قبول تو یافتست
همچون چنار و بید همه دست و خنجر است

در پیش حمله تو کجا ایستد عدو
روباه را چه قوت زور غضنفر است

بنیاد ملک و دین بتو معمور شد چنانک
با سقف آسمان ز بلندی برابر است

هر جا که نی عنایت لطف تو در جهان
تابوت دار بود کنون تخت و منبر است

در جنب آنکه از تو ضمان میکند فلک
این مملکت که یافته بس مختصر است

از صد گلی یکی ندمیدست باش تو
کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است

تو مملکت بلشکر و عدت نیافتی
این قسمت از مبادی فطرت مقدر است

آنرا که عون و نصرت ایزد مدد کند
افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است

تا اختلاف عنصر و اختر ز روی عقل
اندر زمانه موجب معروف منکر است

جاوید زی که قوت خصم و رضای تو
برتر ز فعل عنصر و تاثیر اختر است

قدوم ماه مبارک بهار گشت بفال / که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال
سریر بخش سلاطین اتابک اعظم / که هست طلعت او ملک را مبارک فال

جهانگشای و علاء الدین شاه نصرة دین
که فتح و نصرت از آثار او برند مثال

سر ملوک ابوبکر بن محمد آنک / بصولت عمری از جهان ببرد ضلال
بکوفت گاو زمین را نهیب او گردون / بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
تهمتنی که بروز وغا توان گفتن / که او ز زمین و زمان سر کشد باستقلال
در آن مقام که قدرش بصدر بنشیند / رضا دهد فلک منقبتش بصف نعال
کمان کین چو بزه کرد بر سر طارنیز / فراهم آورد از جسم تیر او پر و بال
بسی نماند که از امر عدل بر خیزد / بعهد دولت او نام شب ز روی خیال
زهی سپاه ترا پیشتر ز فتح و ظفر / نکرده هیچکس از هیچ بقعه استقبال
مثال ساحت میدان تست سطح فلک / نمونه سر چوگان تست شکل هلال
طراز ملک ترا آن طراوتست ز عدل / که تا ابد ننشیند برو غبار زوال
بمجمعی که سخن با زبان تیغ افتد / کند زبانه خشمت زبان گردون لال
بموضعی که امید از نجات پس ماند / در افکند کرمت خویشتن به پیش سؤال

بزاد بخت تو چندین هزار بچه فتح / نبوده او را جز با گلوی خصم نکال
جهان بعهد تو هرگز خواب خوش گردد / چو تو برسم دناقیند ری برون قتال
زمین سینه دشمن بتیغ بشکافی / بس انگهی بنشانی درو ز رمح نهال
ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد / حدیث خصم فسانه است و ترهات و محال
خدایگانا در عهد پادشاه سعید / که عمر بر تو بحل کرد و ملک بر تو حلال
من آن قبول کرامت نیافتم که کرد / ورای پایه من وهم را نبود مجال
کنون دو سال تمامست تا همی نوشم / ز دست غصه قدحهای زهر مالامال
گسسته گشته ز طبعم وساوس اوهام / بریده گشته ز جانم علایق آمال
درآمد از در جانم نشاط خدمت تو / از آن سپس که گرفتم ز کاینات ملال
منم چنین که تو بینی و گنجهای هنر / دگر مرا بجهان در نه منت و نه مال
منازر و ان قزل ارسلان بحل کردم / اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال
منم که با جگر خسته خون دل بخورم / ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال
نشانه نکند گور با دسیسه آنگه / ز شاخ آهوی دارد امید کعب غزال
ورایت این همه سرگشتگی بتهمت فضل / که با چنین سر و سامان نه فضل و نه افضال
سپهر ازین سان سرگشته نیستی شب و روز / اگر نه متهمستی بفضل الاشکال

همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی | ز انقلاب امور و تقلب احوال
جهان ز ذات تو خالی مباد اگر چه بُوَد | بذات خویش جهانی ز کبریا و جلال
بروده موکب تو دست از صبا و دبور | ببسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

شاها اساس ملک بتو استوار باد | عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد | همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او | در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد
گر در ممالک تو پریشانی بود | در زلف دلبران خطا و تتار باد
در عهد تو بنفشه ز غربت بیش نه | درویش اگر نه جود تو باید چنار باد
نازل ترین منازل قدر تو تخت شد | عالی ترین مناصب خصم تو دار باد
صیت تو تا بسیط زمین زیر پی کند | بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
آنکس که جز بیاد تو سازد نشاط می | جانش همیشه خسته تیر خمار باد
آن اژدها که در دم او کم شود جحیم | پیش زبان تیغ تو در زینهار باد
بحری که زو بجزء خلیجست فی المثل | در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازی که بر سر علمت دارد آشیان | همواره کرکسان سپهرت شکار باد

از نعل مرکب تو که ظل نصرتست | در گوش آسمان بشرف گوشوار باد
بر مرکز مراد تو کان نقط دولتست | تا حشر دایرات فلک را مدار باد
گردون تیز حمله که تندی ازو برند | در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد
دار الممالکت که مقر سعادتست | از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تا زهره عدو چو زمرد برون جهد | در دست تو بمعرکه رمحی چو مار باد
وقتی که جنبش سپه فتنه بود | حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
جایی که جلوه گاه عروس ظفر بود | بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون گندناترا | تا تیغ صور خاصیت کوکنار باد
از دفتر اسامی و القاب بندگانت | اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصرست | حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

گل ز خرگاه چمن روی بصحرا داد | سر می خوردن اینچ که مینا دارد
سبزه چون تازگی افزود بسر سبزی سال | گلبن فتح ملک سر بثریا دارد

تاجبخش ملکان شاه جهانگیر جهان
کز همه تاج وران منصب اعلی دارد

خضر فیضی که بفتوی محمد نبی / بنه بر بارگه گنبد خضرا دارد
بخت بیدار و فلک یاور و اقبال مطیع / مملکت بین که چه اسباب مهیا دارد
در چنین باغ سعادت که گل بخت شکفت / شاید ار چشم ظفر عزم تماشا دارد
دولت قاهره گر جانب شه دور مباد / چرخ را پی کند ار جانب اعدا دارد
ماه نو دید عدو بر علمت شیفته شد / ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد
بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت / آنکه او غرق شود کی غم کالا دارد
کی کند همسری شه بمنازع طرفی / کز طرف تا بطرف بنده و مولا دارد
بندهٔ چند اگر از خدمت شه دور شدند / شه نباید که جز اقبال تمنا دارد
گر ز دریا دو سه قطره بپراکند چه باک / باز چون جمع شود میل بدریا دارد
هر که زی قبلهٔ اقبال نگردانْد روی / بی گمان روی سوی قبلهٔ ترسا دارد
وانکه در دین مسیحا شود از هیبت او / نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد
هر که بر مذهب شه نیست نه دنیا و نه دین / مذهب آنست که نه دین و نه دنیا دارد
ای یمن تاب سهیلی که بناموس عشق / هم ز پولاد تو خون در دل خارا دارد
گفتم آیم بمصاف تو ز دور آسانست / مردمی باید کین زهره و یارا دارد
قدر دشمن شه را شکند کو شکن / تا کی آزرم کند چند محابا دارد

تا تو در رستهٔ دعوی که شناسا گهری / نه زمرد که ازین رشته مینا دارد
با چو تو صیرفی نقد نمودن خطرست / که دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد
چون تویی یاور و فریادرس مظلومان / کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد
بنده را با تو مجالست بصد نکته و لک / جامه باید که باندازهٔ بالا دارد
تو سلیمانی و این مرغ زبانی مراست / پیش تو پر بنهد که پر عنقا دارد

گهی که بارگه بخت بر سریر سرور / که باد تا بقیامت بعهد او معمور
سپهر مجمره گردان چو پایهٔ تخت / شمال مجمر بردارد از برای بخور
مشام چرخ معطر شود ز نکهت عود / بجز عطر معنبر کند دماغ طیور
ز فیض پرتو تاج مرصع خسرو / بر آسمان چهارم رسد ز شعشعه نور
ستاره بر سر مجمر فتد بجای سپند / بدفع دیدهٔ خورشید سرزده گرد و غیور
مجاوران ارم بگسلند بهر نطاق / بدست باد صبا عقدهای گردن حور
برون کشند دران بزم حوریان بهشت / سر از برای دعا از دریچه های قصور
بپیش بارگه کبریای شاه جهان / چو صف کشند بخدمت عساکر منصور
بلرزد از نفس چاوشان درگه تا / چهار حد وجود از صدای نفخهٔ صور

چنانک دور نباشد که از صوامع خاک — مجاوران عدم سر نهند سوی نشور
در آن زمان که بعنا سر درآورد بعفا — وزان میان که فلک معترف شود معذور
ز ترس بفسرد اندر عروق حادثه خون — ز بیم زهره در اندر دماغ فتنه غرور
بود بروم ز نعم رعشه بر دل قیصر — فتد ز خوف چنین لرزه بر تن فغفور
خدایگانا گر زانک پیش ازین یکچند — قضا بقدرت کردار خویش شد مغرور
فتور و فتنه و تشویش متفق بودند — کنون بعهد تو از یکدگر شدند نفور
بدام لطف بتان پای بسته شد تشویش — بسوی چشم خوش شاهدان گریخت فتور
کنون که کار خراب زمانه گشت آباد — کنون که روی زمین شد بعدل تو معمور
بقای بخت تو باد که بخت اهل هنر — بسعی تربیت تست در جهان مشکور

ای کرده گرد ماه ز شب چو من — گریان ز حسرت تو چو باران من
آری دلیل قوت بازار نیست — آنجا که گرد ماه بود خرمن
رخسار و زلف تست عجب کاری — جان فرشته و تن آهرمن
ای هندوان زلف تو ترک آیین — وی آهوان چشم تو شیراوژن
تشویر خورده لب تو لاله — وا زاد کرده رخ تو سوسن

بنمای روی و عقل بغارت ده — بگشای زلف و شهر بهم برزن
من پیش عشق سینه سپر کرده — تا دل بود ز حادثه در مامن
لیکن ز نیش ناوک غمزه‌ات — مانع نمی‌شود سپر و جوشن
ای باز مانده جنت آن گرده — کاسیب مهرگان بگل و گلشن
دی دوستان ز مهر توان دیدن — کز کین مقتدای جهان دشمن

فرزانه صدر دین که همی سازند — از درگهش صدور زمین مسکن

آن سروری که طوق مراتبش را — گردون سر گرفته نهد گردن
در سایه بحکم او کرده — خورشید پای راست فرا روزن
از امتلای نعمتش آتش را — خوناب بغرق آمد از روغن
زین پیش پی ریاضت حکم او — ایام تند بود و فلک توسن
وامروز سرو با همه آزادی — در می‌دهد به بندگیش گردن
ای آشیان قدر ترا هرگز — ناگشته هیچ وهم پیرامن
در گوش دشمن تو قضای بد — کرده نفیر چونکه لا تأمن
ای جان جن و انس بتو خرم — وی چشم مهر و ماه بتو روشن

واهال در دماغ مطیع تو — داده ندای امن که لا تحزنی

گشتند نیک نام بعهد تو — گردون سفله و فلک ریمن

قدرت چنان نکوفت مخالف را — در هر طریق و هر سخن و هر فن

کامروز اگرچه بر سر غوغاست — صدره توانش بخت بپرویزن

لعل از نشاط خدمت انگشت — رخساره بر فروخته در معدن

وز شرم باد سوی بد اندیشت — کرده عرق ز روی جبین بهمن

ز آسیب سنگ و آهن اگر گفتم — آتش جهد جواب بنزد این طعن

تا در کف فنا نکند جوشن — ایام آن شه بره پیراهن

از صدمت شکوه تو می‌ریزد — خرد ز رخ وق سنگ و دل آهن

پیراهن عجای ترا بادا — بر فرق روزگار کشان دامن

عیدت خجسته باد که شد دایم — عید عدوی تو از عاشیون

تراست لعل شکربار و در میان گوهر — میان لعل چرا کرده نهان گوهر

بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشای — ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر

رخم چو زرد شد از جزع دیده هر ساعت — فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر

چنان بچشم تو بی‌قیمتم ز بی‌درمی — که روز بزم بچشم خدایگان گوهر

مرا بدامن گرچه خاکسارم از آنک — بجای تیره کند بیشتر مکان گوهر

اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نظم — که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر

سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من — از آنک ننگ ندارد ز ریسمان گوهر

همین بس است که الماس طبع من دارد — چو حجر ملک شرق در میان گوهر

خدایگان ملوک جهان طغانشه آنک — نثار می‌کند از جود او جهان گوهر

ز بس که چون صبا دی بخت روز مصاف — گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر

بحرب دشمن تو نیک فعل عجب تر این — که همچو تیغ برآورد استخوان گوهر

همین بخت چو گیرد قلم بدست و شود — بصورت شبه از نوک او روان گوهر

سپهر قدر را در دست جود تو نامد — بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر

اگر تو دست سخاوت کشید و بر نکنی — بهیچ کان ندهد نیز کس نشان گوهر

خروس عدل تو تا پر زد است در عالم — بجای بیضه نهادست ماکیان گوهر

تویی که هر که پیرایه دار عیب نداشت — به از وجود تو در حقه زمان گوهر

زمین ملک تو پر گوهر است و نیست عجب — که عقد جاه ترا است آسمان گوهر

زهی زمانه که بعد از هزار محنت و رنج
مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر

زمانه گرچه ببازار دم نیندازد
کسی نیفکند از دست رایگان گوهر

اگرچه موج برآورد بارها دریا
بهیچ وقت نیفکند بر کران گوهر

بهٔ آنگهی که نشاط کمان گروهه کنی
بجای مهره بیندازی از کمان گوهر

سحاب را بهوا بر کشید باد صبا
که بهر جود تو بارد ز آسمان گوهر

قصیده‌ای که بمدح تو گفت بنده چو در
ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر

درین دیار بسی شاعران معتبرند
که پور فکرت ایشان دهد زبان گوهر

سزد بنظم چنین گوهری کنند قیام
از آنکه خوب نماید بتوامان گوهر

همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب
کند نثار بر اطراف بوستان گوهر

نثار مجلست از چرخ گوهری بادا
که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد
غمت بریخت خونم آستین برزد

رخ تو از عرق و نازکی بدان ماند
که ابر قطرهٔ باران بیاسمین برزد

چو پیش روی تو زلف حجاب تیره کشید
امیر زنگ تو گویی بشاه چین برزد

دلم بمجلس وصلت رسید و بار نیافت
بتافت رو و بر ابرو هزار چین برزد

دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم
غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد

خلاص جان من از هجر تو یقین شده بود
ولیک دود شک از روزن یقین برزد

دلم بشیشهٔ آمال خویش سنگ نیاز
ز بهر عشق تو دلدار نازنین برزد

چو شیشه‌ای که زند ناگهان بر آب زلال
دلم بمدح خداوند مجد دین برزد

محمد بن علی اسپهبد آنکه همت او
سرای پرده بر ایوان هفتمین برزد

بر آستانهٔ او تا فلک نهاد جبین
هزار لمعهٔ نورش سر از جبین برزد

بزرگ قدرا آنی که از کمال خرد
فلک ترا بسر کل عالمین برزد

از آن وضیع و شریفت بجان خریدارند
که مهر مهر تو گردون بر نگین برزد

گرفت باز بمهر آسمان ترا در بر
زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد

دروغ گفته نباید که هم درین حضرت
فلک هزار دم سرد با انین برزد

مخالف تو بمکر زمانه دل دربست
خدایگان تکیه مقام بحجتین برزد

ز باد سرد حسود تو سپهر گرم دماغ
بزیر جبهٔ مصقول پوستین برزد

بدان خدای که در صحن خلد خال جمال
بدست لطف برخسار حور عین برزد

گشاده عقد مروت بعهد صاحب شرع
وز آن پس گره محکم و متین برزد

عنایتش علم ساکنان عالم را
طراز آن علیکم لما فطبتم برزد

برای شربت و لبهای تشنه در جنت
نوال وی می و شیر و انگبین برزد

که از تعطش آب زلال همت او
همای ملک بسی پر ببار کین برزد

همیشه تا مدد عقل کیسه دشمن
هر آنکه سر ز گریبان اربعین برزد

فنا ز دامن عمر تو دست کوته باد
که آستین فلک از بهر دفع این برزد

زلف سرمستش چو در مجلس پریشانی کند
جان اگر جان در نشیند از گرانجانی کند

عقلها را از پریشان رستن نبود گریز
اندر آن مجلس که زلف او پریشانی کند

تا پریشان نیست بر سوسن همی ساید عبیر
چون پریشان گشت بر گل عنبرافشانی کند

از نگه نرگس جادوی خون آشام او
سوی عاشق یک نظر با صد [illegible]لی کند

عشق عالم گیر او چون عالم دلرا گرفت
کس نداند تا در آن عالم چه ویرانی کند

ای نگاری کز کمال حسن تو اندر جهان
هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند

دیده من ابر نیسانست و رویت گلستان
گلستان را تازه رشح ابر نیسانی کند

گوی دل می افکنم در عرصهٔ میدان عشق
تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند

چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم
گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند

ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان رکن دین
آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند

آنکه در دیوان او قیصر بحشمت دم زند
وانکه بر درگاه فغفور دربانی کند

آنکه از طبع لطیفش گرم دو باد صبا
در زمان جسمانیان را جمله روحانی کند

صف زنند دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک
شاه رکن الدین والدنیا سلیمانی کند

روضهٔ فردوس شد ایوان ز فر طلعتش
شاید ار دربان او دعوی رضوانی کند

جام او بر کوثر و تسنیم افسوس آورد
نام او بر نامه تعظیم عنوانی کند

باده باشد بر قیاس رمح و گرزش گرگ بکی
ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند

در صلابت همچو موسی گشت شاید گر کنون
رمحش اندر دین اعدایش ثعبانی کند

سنبر و اگر کین تو بر آسمان یابد هجوم
مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند

رای اعلی تو دایم ملک و دین را زینت
از کمال نصرة و تایید یزدانی کند

ساکنان ربع مسکون را که منقاد تواند
مهر تو در دل همان چون روح حیوانی کند

تیغ تو ابریست خون افشان که سیل موج او
هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند

بر درت خورشید اگر جبهت نهد وقت کسوف
جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند

خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف
آن خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند

تیر عزمت از کمان فتح چون گردد جدا
موی بر اعضای اعدای تو پیکانی کند

تا وجود عقل کامل جهل را نقصان دهد — تا بقای عدل شامل ظلم را فانی کند
باش باقی در جهان تا پادشاهی هیبتت — دین و دولت را بعزّ تو نگهبانی کند

آمد بفرخی و سعادت بدار ملک — صدری که هست بر قلم او مدار ملک
اسلام را نظام پسندید صاحبی — کو بر وجود اوست سلامت بدار ملک

فرزند فخر ملک محمد وزیر شاه
کارد نهاد در حرکاتش قرار ملک

اندیشه و انامل او را مسلم است — نقش کتاب دولت و عقد شمار ملک
هر روز نو بنو همه دیبا و گوهرست — از آستین حکمت او در کنار ملک
پارست ملک را همه ساز وزارتش — آری وزارتش همه سالست بار ملک
فرخنده شد بدولت شه روزگار — بدر رام شد بطاعت او کار و بار ملک
این هست مهر حشمت و بر آسمان دین — وان هست سرو نصرت بر جویبار ملک
شمشیر تیز حشر و ورای نظام او — پرورد کار دین شد و پروردگار ملک
ای گوهر سری که هرگز نیافت است — غواص بحر چون تو گهر در بحار ملک
آموختی تو از پدر و جد خویشتن — تهذیب شغل دولت و ترتیب کار ملک

چون اختیار ملک و نیاز پدر بود — شگفت اگر بنیره بود افتخار ملک
با جرم او حصار بود ملک شاه را — ایمن بود ز تیر حوادث حصار ملک
میزان عدل تست محل ضمیر تو — دین را خبر و سنج ز وزن عیار ملک
تو ابر رحمتی و زباران عدل تست — خندان و سبز و تازه و خرم بهار ملک
تا ملک را نگار ز توفیقهای تست — گوهی که عاشقست ملک بر نگار ملک
زیبد که حور باره فرستد بمجلست — تا تو کنی زباره او گوشوار ملک
اقبال تو ز روی زمین بر فلک شدست — تا از فلک ستاره فرستد نثار ملک
خواهد شدن بمجلس شاهین همتت — شاه ستارگان بفلک بر شکار ملک
از فر شاه و ز تو همه یمن و سربان — هم بر یمین ملکت و هم بر یسار ملک
تا حشر در جهان ز وزیران خسروان — تو باد کار دولت و او یادگار ملک

دل همی خواهد از آن پسته شکر گیرد — جان طمع دارد از آن لعل که گوهر گیرد
پسته تنگ ترا بهر شفا بهر علاج دل من — ای لبا ورد شکفته که بشکر گیرد
چشم من از پی طرف کمرت لحظه — ای لبا کوه تا سفته کمر در زر گیرد
جان من رفت بخونریز مسکین زلفت — از دل و سینه من مجمر و آذر گیرد

سرو تو بر سمن دارد و بر می‌خواهد
که از آن سرو قدت برگ سمن بر گیرد

دم سرد و دهٔ گرم چو بشنود ز تو رفت
آه هر صبحی سر دم بشنوی در گیرد

هر که خواهد که سمن بار دهد سرو ورا
پای سرو چو توای یار سمنبر گیرد

تن من شد چو سر زلف تو چنبر چه شود
که رسن باز دلم گوشهٔ چنبر گیرد

در رکاب غم تو دل برادی نرسد
گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد

شیر سرخ انگ اگر دست آهو را
از سر قوت دل پای غضنفر گیرد

آن شهنشاه هنرمند چو صبح صادق
ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد

چو سکندر بود آن روز که بر تخت شود
آب حیوان گشد آنگاه که ساغر گیرد

ای فلک قدر که اگر از تو اجازت یابد
نسر طایر سر تیر تو بشهپر گیرد

بخت از این خیمهٔ نه تافته ریسم طناب
بر سر فرق فلک سای تو افسر گیرد

ماه از این بحر گرانمایهٔ ناسفته در
گردن ملک ترا جمله بزیور گیرد

یک شرر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثر
پیش این گنبد گردندهٔ اخضر گیرد

فلک از هیبت آن جنبش زیبق یابد
اختر از شعلهٔ آن سوزش اخگر گیرد

نزدم عقدهٔ رخ ماه مکرم پوشد
نه شب تیره پی روز منور گیرد

عنفت ار پای نهد دود ز دریا خیزد
لطفت ار دست دهد در ز شرر بر گیرد

گرچه بیگاه بود مهر چو از تو بدید
نکند هیچ توقف در خاور گیرد

گرچه گمراه بود خصم چو زخم تو بدید
نکند پیش توقف ره محشر گیرد

لشکر خاطم الله کی بی خصم روند
با خدا گور نهان سد سکندر گیرد

این شود رعد که شعله چون نعره زنند
وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد

وز نشان‌های اثر تیغ و سم مرکبشان
چون فلک روی زمین صورت اختر گیرد

شهریار جز باد وز آن راه داوند
گر همه روی زمین زغن و صرصر گیرد

باد در عهد تو کی زهرهٔ آن داشت که او
خاک پای تو نه چون تاج بسر بر گیرد

گرد از باد برانگیزد اگر فرمانت
نه چو فرمان سلیمان پیمبر گیرد

کامکارا چو ظهیر از شرف نظم لطیف
بکه مدحت تو خامه و دفتر گیرد

بهر او دست زمان قدر افلاک دارد
پیش او تیر فلک خامه و محور گیرد

لکن این دهر مسخر شدهٔ فرمانت
خوش نباشد که چو من ذرهٔ مسخر گیرد

هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد
سپر سینهٔ او دهر برابر گیرد

تا بقیاست بر خلق که شیر و شمشیر
خصم بیچه شکند آهوی شیر نر گیرد

تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند
شیر نام تو چنان باد که قیصر گیرد

نقش آن دولت که آن در هفت منظر یافتند / نظم آن نصرت که آن در چار گوهر یافتند

چون مرصع شد بهم فهرست این مجموع را / در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند

داور اعظم اتابک نصرة الدین کز دعاش / گوش هفت اقلیم را از در توانگر یافتند

خسرو عادل ابوبکر محمد کز علو
آفرینش را ز طوعش زیر افسر یافتند

پادشاه بحر و بر کشورگشای جنگ‌تر / کز محیط فیض او شیخ زمینش تر یافتند

مهره گل شد زمین و زر وی مهران مهره را / بر بساط امر او نقش ششدر یافتند

آسمان شد گوی شکل و تنگ میدان کان شکل را / در خم چوگان او گوی مدور یافتند

هر چه شاید گفت کاز ابتدا با انتهاست / ز ابتدا تا انتهایش پیش محضر یافتند

در حساب طالع تو خسف میزان باد شد / که ارتفاع این صد بالای اختر یافتند

هر که در پیمان ملکت چون رسن شد پیچ پیچ / کز ملکستان حلقش زیر خنجر یافتند

آنک جز بر نقش نامت سکه را نظم کرد / کز نظام الملک شد خطش مزور یافتند

فتح کز سی سال باز آواره بود اندر جهان / نوبه دار النقش در گرد لشکر یافتند

نعل می‌بستند روزی تکد ساتی را بروم / حلقه کم شد از آن در گوش قیصر یافتند

شرح میدادند روزی جمعه زینت را بنام / قطرهٔ پالوده زان در حلق شکر یافتند

بر درت ظلما ینار بوسه خشک از زرو / کان سخن تر بود کز لفظ سکندر یافتند

مست بر کار خراسان تیغ تو چون رابست شد / کان کمان کز بود کز طغرای سنجر یافتند

هر که چون مهتاب یکشب بر درت بیدار داشت / آفتاب آمد چو صبحش تاج بر سر یافتند

وانکه عصیان کرد دیگر ماتراز وطاق نعش / طالعش را چون ترازو سنگ در بر یافتند

نیک فرقان شد که چون تقویم عدل آمد بدید / قیمت یک من جو اندر نیم جو زر یافتند

سایهٔ طوبی فکندی بر طغیرای شه ازانک / تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند

گر سخن نغز آمد اقبال تو آورد ست ازانک / غزنت علیست انکا مدز سحر خو یافتند

تا سر آغوش زمین از فرق گنج او بخشتند / تا طبق پوشش عرض بر روی جوهر یافتند

پیش از انت باد جوهر پیش از انت گنج باد / وین دعا را عرشیان مقبول دفتر یافتند

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد / بوی بهار مژدهٔ زلف نیس یار داد

یاری گزو وظیفهٔ نوروز خواستم / گفت از لب رطب دهم از غمزه جار داد

ترکی چه ترک سنگدلی و چه سنگدل / کز بهر بوسه ایم هزار انتظار داد

با من بمی نشست بجام ترنج بشکل / او آب نار خورد و مرا تاب نار داد

چون مار مهره خواستم از حقهٔ لبش / در پیچ رفت زلفش و از مهره مار داد

آمد غمش و ولایت جان را بستد بروز / در دل نشست و قلعهٔ جان را حصار داد

گفتم بجان شه که ز جانم بدار دست / چون نام شه شنید بجان زینهار داد

شاه جهان اتابک اعظم که نصرتش / بازوی ملک را بنا استوار داد

دارای عصر نصرة دین اختیار ملک / کایزد بر اختیار خودش اختیار داد

سر دفتر خلافت ابوبکر کآسمان / از دین نزل برد و ز جانش نثار داد

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او / بر آسمان رساند کسی را که بار داد

حیدر صلابتی که بسرهای دشمنان / شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد

کیخسرو زمانه که جام جهان نمای / او را می و مخالف او را خمار داد

کشورگشا سکندر ثانی که خضر فیض / آب حیات او ز می خوشگوار داد

می خور و نشی مبین که ز بهر صلاح ملک / مشغولیی بچشم بد روزگار داد

چون وقت طاعت آمد و هنگام کین رسید / پوشیده کرد طاعت و آن آشکار داد

از غیرت جهان بسر تیغ و مقرعه / یکیک بستد ولی یکی صد هزار داد

میراث خوار ملک عزیزند و ظالمان / میراث را زمانه بمیراث خوار داد

دولت چو دید کوشش قرار همه وجود / ملک وجود را همه بر وی قرار داد

هرچند من بکنج قناعت توانگرم / بی برگی تمام دلم را غبار داد

زان بیشتر که خاک زمین را بود قرار / وافزون از آن که دور فلک را مدار داد

سر سبزی فلک بزمین بوس شاه باد / ختم سخن بکن چه نکو یادگار داد

دلم که بر همه عالم غم تو کرد مراد / امید داد که ز وصل تو کی رسد بمراد

منم که می سپرم سال و ماه راه غمت / چو اشک دیده و خون جگر نه آب و نه زاد

گرفته نقش هوایت درون و تختهٔ دل / بران مثال که بر پشت دست پیر سواد

هر آن جز که بود در جهان ز رنج و عنا / زبان رای او عشقت بمن کند اسناد

برنج صبر من این غم نهست چون دشمن / بلای عشق برغبت همی خرد بمراد

چه خواهم از دل بیچاره ستمکش اگر / شدست حکم هوای ترا بجان منقاد

کسی که صورت خوب تو دید فتنه نشد / بنزد عقل نباشد جز از حساب جماد

مرا ببستند ز غم بسته در هزاره عشق / زیاده میکنی از جور یک بیکم چو زیاد

مده ز آتش عشق آب روی من برباد / اگرچه پیش تو هستم چو خاک کوی گشاد

بخون من چه دهی رخصه زلف و عارض را / چو خواست غمزه‌ات این شغل را باستبداد

ز نوک ناوکش آن دیده‌ام که در جنبش / بر مهی سپهرم زخم نشتر فصاد
ز پیکرش که نشاید نگاشتن بقلم / در آرزوش منم تیره روی تر ز مداد
بدلفروزی و خوبی تراست چون شه را / بتاج بخشی و کشورستانی استعداد

حسام دولت و دین کز پی صلاحش کرد
خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد

جم عجم ملک اعظم اردشیر دوم / که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد
شهی که روشنی چشم کاینات آمد / برای رغم اعادی و کوری حساد
رسیده مایه بذلش بهر غنی و فقیر / کشیده سایه عدلش بهر دیار و بلاد
بجنب رای درفشان و درفشان دستش / نه مهر و ماه منیر و نه ابر و بحر جواد
زهی رسیده ز تیغ تو بر مخالف دین / عقوبتی چو در ایام هود بر سر عاد
حریم ملک تو آمد مصون ز ریب و منون / چنانک سر سپهر از تعرض مرصاد
بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب / گرفته است بر و صیت جاه تو مرصاد
اگر ز ملک سلیمان کسی سؤال کند / فلک نماید و ترا آورد باستشهاد
وجود خصم تو جز کثرت سوادی نیست / چنانک هیئت صفر از میانه اعداد
مراد کار تو خواهد سپهر در دوران / ثنا و مدح تو خواند فرشته در اوراد

بنور پرتو نشدی ز آفتاب کمال هلال / گر از ضمیر منیرت نکردی استمداد
بدان خدای که از روی کبریا و جلال / منزه است ز اکفا مقدس از انداد
نه ذات بی بدلش راست تهمت اشباه / نه ملک لم یزلش راست وصمت اضداد
که خسروی چو تو بیدار بخت و عالی قدر / بخواب نیز نبیند سرای کون و فساد
شها چو موسم نوروز فرخ آمده است / که تا بلهو و طرب عقل را کند ارشاد
بخواه باده نوشین و داد وقت بده / که روز رفته نگردد بهیچ حال معاد
بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی / چنانک هست ز آیین خسروان معتاد
که تا بتهنیه در پای رحمت افشانم / طویلهای درر از بحر خاطر وقاد
بسی که یافته‌ام خیرگی و تیره وری / ز بندگی تو بر جمله مطلب و مراد
بخدمت تو امان یافته ز صرف زمان / چنانک از اثر سعی مرتضی مقداد
ببارم رحمت و آفتاب عاطفت / رسید خوشه امید من بوقت حصاد
میان زمره اقرانم از عنایت محض / تو کردی اوحد از آن پس که بودم از آحاد
ز تربیت چو کنی بیشتر نیایم کم / بنظم و نثر ز عبدی و صاحب عباد
همیشه تا که بتقدیم صنع بی علت / بود فراخته این چار طاق سبع شداد
سرادقات جلالت کشیده باد چنانک / که از بقاش طناب آید از ابد اوتاد

قبای مدت دوران تو بدان قد باد
که دامنش بدرازی رسد بروز معاد

هرگز صبا ز زلف تو یکتار نشکند
تا قدر چین و قیمت تاتار نشکند

جز در مثال بردن خطی ز عارضت
نقاش عشق را سر پرگار نشکند

دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط
معلوم شد که رونق گل خار نشکند

بیمار نرگس تو چو مایل بخون ماست
تن در دهیم تا دل بیمار نشکند

در کیش غمزهٔ تو نشد انداختن حرام
هر ناوکی که در دل افکار نشکند

نبود دمی که در قدمت ازلی نثار
چشمم هزار لولوی شهوار نشکند

تو با دلی چو سنگ و مرا آه صبر تنش
آنجا چه آبگینه که در بار نشکند

یک بوسه از لب تو بصد جان توان خرید
گر عشق را ز حسن تو بازار نشکند

روزی بلطف در رخ تو نظر کنی
گر قدر زر ز راز آن کف زربار نشکند

فرخنده پیشکش محمد که جاه او
از مهر و مه بمایه و مقدار نشکند

ای خسروی که تا ز نهم چرخ بگذرد
کس پیش حضرت تو صف بار نشکند

بی مایهٔ مجانبه خلق تو باد صبح
نرخ عبیر و رونق عطار نشکند

الا ببوی لطف تو مشاطهٔ چمن
زلف بنفشه بر رخ گلزار نشکند

بر زد بآن رفعت تو وهم کی شود
تا صد هزار پایهٔ پندار نشکند

با جود بی دریغ تو نسبت درست کرد
نقدی که در ترازوی معیار نشکند

عهدی که با تو بست سعادت بهیچ وقت
تا روز حشر گنبد دوار نشکند

شاخی که سایه داری حلقش دهد صدا
از بند باد حادثها خوار نشکند

در خانه که گرز تو کوبد در اجل
الا سر عدوی تو دیوار نشکند

با تو کدام خصم نهد رو بکارزار
گر کار گرد حملهٔ تو زار نشکند

کوس تو زخمه نکند تا صدای آن
از هیبت تو در دم کهسار نشکند

زنهار نیزهٔ تو چه مارست گرزبان نیش
جز در دهان خصم تو زنهار نشکند

تیغ تو صف دشمن و حلم تو دست چرخ
آسان اگر ببندد دشوار نشکند

شب نگذرد که صورت قهرت خیال خواب
اندر دماغ فتنهٔ بیدار نشکند

حاضر بخوان مکرمتت کی شود طمع
کاینجاش از معیدهٔ ناهار نشکند

پشت فلک ز بهر ربودن کجا خمد
تا نعل نقرهٔ خنگ تو مسمار نشکند

هر صبح جز برای سر افشار ملعبت
گردون درم نریزد و دینار نشکند

شاها اگر چه مایهٔ فضل مرا ز اوج
هر بارهٔ بضاعت اشعار نشکند

بجز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس — نظم در خزانه اسرار نشکند
تا نقش بند کسوت این چار رنگ را — این هفت آلت است در کار نشکند
دایم لباس عمر چنان باد استوار — کز هفت در نگردد و از چار نشکند

تا غمزه تو تیر جفا در کمان نهاد — خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد — زان تیرها که غمزه تو در کمان نهاد
صبری که در میان غمم دستگیر بود — از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
عیشی که چشم عقل بدو زد در بستری — دست زمانه در سر زلف عنان نهاد
و اندیشه کم شود از لطف در ضمیر — گردون براز با کمرت در میان نهاد
بر ره نشست دیده که تا چون فنا شود — آن لطفها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزه خط تو هر زمان — تا لب جواهران لب شکرفشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه رو — سر بر کنار تازه گل و ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق هست — دل بر وفای عهد تو مشکل بدان نهاد
دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه — مهری که عشوه تو مرا بر زبان نهاد
منت خدای را که بنام خدایگان — بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد

دست زمانه کوته شاهی بفال نیک — در آستان حکم قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم — کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد
در تنگنای سینه ز تدبیر عدل او — نقاش طبع پیکر مرغان بستان نهاد
قدرش رکاب با فلک اندر رکاب سود — فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد
ای خسروی که در صف هیجا نزاد فلک — همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از اعتدال عدل تو با ضعف خویش کبک — در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم بنفشه صورت قدرت بخواب دید — سر چون عدوت بر سر زانو از آن نهاد
بر بام هفت قلعه گردون بنیم شب — حزم تو پای بر زبر آسمان نهاد
تو بی قرین از همه اقران از آن قبل — نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد
دستت بسنگ مخالف دین را بباد داد — زان بادها که بر سر گرز گران نهاد
جاه تو اسب بر سر مهر و سپهر تاخت — جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
جز سرمه اجل نبرد حیرتی که دهر — در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد
تیر تو مسرعیست که پیش از زه کمان — نقدی ز مژده ظفرش در دهان نهاد
آن سر که چرخ از خط تکلیف بر گرفت — در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نباید که آدمی — دل در بقای مملکت جاودان نهاد

جاوید زی که نوبت ملک تو اقتضا — در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

ای حکم تو چون قضای مبرم — در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرة الدین — ای ذات تو نصرهٔ مجسم
تاریخ اساس پادشاهیت — بر فطرت آسمان مقدم
م مشاطهٔ فتح چرخ بنامت — ع ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم زبد و فطرت — چون معجزهٔ مسیح و مریم
ع میدان تو تخت را معسکر — م ازهم نگشاده زلف پرخم
هر جا که زده بعنف زخمی — لطف تو بر او نهاده مرهم
عفو و سخطت بجاج زنبور — آمیخته با لعاب ارقم
بعد بر حروف کن فکان را — در حرف سنانت کرده مدغم
در کشف عبارتت نمانده — بر لوح وجود هیچ مبهم
خورشید ز شوق مجلس تو — خون دل جام در کف جم
از رشک سنان دیو بندت — دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت — پوشیده فلک لباس ماتم

با گوهر پاکت از جلالت — در خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسید موکب تو — از چرخ شنیده خیر مقدم
بر در که تو امید را فال — تا آمده جز اصابت فالزم
در عهد تو هیچ گوش نشنید — فریاد دگر ز زیر و از بم
ای کشته چهار فصل گیتی — از عدل تو چون بهار خرم
عدلت نگذاشت راستی را — جز در سر زلف نیکوان خم
در مدت یکدو مه کمابیش — صد دشمن بیش کرده کم
در موسم فتح باب نعمت — از مرکز خاک بگذرد نم
بر روزن قبهٔ جلالت — گردون طبقی بود بهدم
یک چند ز دیو مردمی خصم — پنداشت که یافت نام اعظم
خود گو رئ دیو را سلیمان — باز آمد و باز یافت خاتم
دشمن بتو کرد ملک تسلیم — وین کار ترا بود مسلم
تا پست نگردد از حوادث — بنیاد بنای نسل آدم
همواره بنای دولتت باد — چون قاعدهٔ سپهر محکم

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او | برید عالم غیب است رای انور او

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین | که بوسه جای سپهر است دست خنجر او

سر ملوک ابوبکر بن محمد آنک | مزین است رواق فلک منظر او

پناه دولت عباسیان که مهر سپهر | زند وقت حوادث پناه با در او

سهیل گوشه نشینی بود بدولت او | سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او

شهنشهی که سراسر صحیفه های فلک | بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او

هلال حلقه شود روز عید در میدان | به پیش رمح فلک سای ملک پرور او

بسر فرازی از آن پایه در گذشت که نیز | همای سایه تواند فکند بر سر او

جهان چو خطبه بنامش کند کواکب سعد | کنند درج سعادت نثار مقدم او

ز بزم او چو معطر شود مشام جهان | فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او

همیشه نصرت و تأیید پیش رو باشد | بهر طرف که رود رایت مظفر او

بماند دشمن جاهل صورتش در گل | چو خر ز صاعقه گرز گاو پیکر او

بزیر پرده ایام هیچ راز نماند | که همچو روز نشد بر دل منور او

بدور عالم ازین آب و خاک ترکیبی | نکرده اند به از طینت مطهر او

کسی که در خور ملک است اوست در عالم | کنون بگوی که ملکی کجاست درخور او

خدایگانا تو آنی که طالب ملک | کسی که عز و غنیمت یکی بود بر او

بیاد ملک چو آب حیات نوش کند | اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او

فلک مشام کسی خوش کند ببوی مراد | که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او

عروس ملک گرامی تر است از آنکه سزد | برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او

مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست | که رمح خط شعاع است خط محور او

ز ابتدای حرکت کشوری در آید | چو آسیه نکنی بر عدوت کشور او

اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد | زمانه گرد برآرد ز تخت و افسر او

تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ | چگونه پیش رود دعوی مزور او

عدو اگرچه نماید چو خار سرتیزی | شود چو غنچه بیادی دریده مغفر او

کسی که خاک جناب تو نیست بالینش | بر زند و خاک بسازد زمانه بستر او

همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد | بود مسخر دوران چرخ و اختر او

بعون عصمت حق دولتت جاودان بادا | که چرخ از بن دندان شود مسخر او

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده | سیاستت بسزا گوش چرخ مالیده

خرد که برد و جهان با قدمت فرمانش | بر آستان تو جز بندگی نورزیدن
بگشته صورت معنی بکرد جمله جهان | نه ارباب و آنکه در تو بگزیدن
محیط چرخ سراپرده‌ایست جاه ترا | درو بساط مراد تو گسترانیدن
ستاره‌ها که ز آفاق بر سر آمده‌اند | ز خط حکم تو یک لحظه سر نپیچیده
ز منجنیق سیهت نور فتح می‌تابد | چو روشنایی چشم از سیاهی دیده
بفر دولت این قصر آنچنان آمد | که مثل او نه بدیدست و کس نه شنیده
چگونه‌یمش که سپهریست پر ستاره و ماه | رخش ز فلک و آفتاب خندیدن
برای زینت دیوار سقف او بحیل | زمانه رنگ زر خسار حور در زیدن
درو بوقت قدوم مبارکت مه و مهر | ز زیر پای چو طفلان نثار برچیدن
ز روشنایی صحن و هوای او در وی | همی نماند اسرار غیب پوشیده
از آن زمان که من او را مثل زدم بسپهر | سپهر یکسره و گردون فخر بالیده
ز روشنایی صحن و هوای او در وی | همی نماند اسرار غیب پوشیده
بحفظ در کنف او بعدل و آسایش | جهانی از ستم روزگار برهیده
ز غیرت و حسد سقف او ز نقش صد راه | سپهر ازرق بر خویشتن بجوشیده
ظهیر معتقد نقص بدین درازی چیست | نباشد این لفظ از عاقلان پسندیدن

حدیث کوته و شیرین بگو چو من کیست | عنایت ملکش بر فلک رسانیدن
همیشه بزم شهنشه بر او مزین باد | جهان بساقی او جام مهر نوشیده

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد | از کاینات ذات ترا اختیار کرد
بی‌نی هنوز کاف کن از نون جدا نشد | کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید | و آنگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد | همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد
هر جا که در محیط جهان رخنه فتاد | آن را بعدل شامل تو استوار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد | همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
دست و زبان خصم بهنگام قول و فعل | همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت | آدم بیمن دولت تو افتخار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست | نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
مفتی عقل اگر چه دم اجتهاد زد | در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود | دریای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد | اقبال بر براق مرادت سوار کرد

تیری که دولت تو گشاد از کمان حکم / از روی صفت جوش گردون گذار کرد

تیغت که باغ ملک بر آبش نهاده‌اند / روی زمین بخون عدو لاله‌زار کرد

با زور بازوی تو مقرّ شد نه افترا / آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد

بس پیل مست را که بهیبت فرو شکست / بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

زانکس که بر ضمیر تو گردی فرو نشست / در حال گردش فلکش خاکسار کرد

و آنکس که با تو وحشت و کین در میان نهاد / دوران روزگار سزا در کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه جست / گردون بگرد مرکز حکمش مدار کرد

چشم فلک ندیده نه بیند بعمر خویش / آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

این یک عدوی دین بنماند بتیغ او / هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعدهٔ نصرت وثوق داشت / عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این دست بسته را تو گشایی که عاقبت / آنکس بود که تعبیه استادوار کرد

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود / پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد

تأویل تو امان چه بود پیش ازانک ملک / آزاده‌ای خدای که دین را شعار کرد

این دین عزیز کردهٔ تأیید ایزدست / هرگز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد

بادت امان ز حادثهٔ روزگار ازانک / عدل تو جبر حادثهٔ روزگار کرد

خمار خفتن بیگاه مست و لایعقل / درآمد از درم آن ماه روی مهرگسل

همه شمایل دیوانگان گرفته ولیک / بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل

ز بهر عربده خود مرا ز خواب کرده من / گرفته ماتم عمر خراب و بی‌حاصل

در اوفتاده ز اندیشهای بد رایی / چو روزگار نه غورش بدید و نه ساحل

چو دید واقعه کز دست خویشتن شده‌ام / ز سر گذشته مرا آب و پای مانده بگل

ز راه جد و تعنتش درست شد که شدست / دل شکستهٔ من بر فراق او حامل

ز گرد راه فرو ریخت نقشهای دراز / چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل

گهی زبان ملامت گشاده گز تو نبرد / که حق صحبت دیرینه را کنی باطل

گهی ز راه نصیحت درآمده که مباش / ز حفظ جانب یاران دوستان غافل

بصبر کوش و یقین دان که عاقبت بجهان / بکام دل برسد خود کدام صبر و دل

جواب دادم و گفتم چشیده‌ام یکچند / شرابهای خوش از دست لعبتان چگل

کنون که وقت خمارست می بباید خورد / ز دست هجر تو ناکام شربتی قاتل

مرا بحل کن و بگذار زین حدیث که شد / جفای اهل خراسان میان ما حایل

بجست بیخبر از جای خویش گفت مباد / که هیچ دل بهوای شما شود مایل

دلم ببردی و در هجر نیز می‌کوشی / اگر بدل بکلی نیستی بهجر بخل
وداع کردمش القصه و گرفتم پیش / رهی چو روز گار رحمت کشنده و هایل
ز بند عشق گشاده دل و کمر بسته / بعزم بندگی شاه عالم و عادل
سپهر جاه و جلال ستوده نصرة الدین / که پیش دست و دلش هست بحر و کان مدخل
قضا سگالی و تقدیر حمله که کند / خیال خنجر او شخص فتنه را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم / میان باطل و حق رای او بود فاصل
بکامکاری او میدهد فلک اقرار / بشهریاری او میکند زمانه سجل
بچشم کبک که انصاف او شدست حقیر / شکوه شهپر شاهین و صولت طغرل
ایا شهی که سراپردهٔ معالی تو / ورای منظر اعلی رسد بصد منزل
جهان نام تصرف بدست حکم تو داد / هنوز گردون از روی همت تو خجل
دل حفوظ تو دیوان غیب را مشرف / کف کریم تو اموال رزق را عامل
حسبان سخای تو از دخل جهان / هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
اساس ملک تو بر مرکز جهان ثابت / ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل
اگر فلک بدرد روزنامهٔ آمال / بود وظیفهٔ جود تو نعمت شامل
وگر زمانه بسوزد جریدهٔ اعمال / بود صحیفهٔ تیغ تو نسخهٔ کامل
عنایت تو جهان را نصاب امکان داد / وگرنه از چه قبول شد وجود را قابل
خدایگانا شعر مرا چه وزن بود / بمجلس تو که سحبان در او شود باقل
قضا میان تواضع ببسته چون شاگرد / قدر زبان بتضرع گشاده چون سایل
ولیک چون تو اقبال ره نمود مرا / اگر عزیز و ذلیلم تویی معز و مذل
نه مجلس فلکی کاندران ز بیم و مشت / بود عطارد امی و مشتری جاهل
همیشه تا نبود هیچ متقی بریا / برای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و دولت بمان که مقرون گشت / عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل
ربوده صرصر قهر تو مسند فغفور / فکنده صولت تیغ تو افسر هرقل

ز آن زلف عنبرین که برخ بر نهاده‌ای / صدگونه داغ بر دل عنبر نهاده‌ای
مخمور عشق را بود چاره چو تو / مهر عقیق بر می و شکر نهاده‌ای
از اشک لعل ساغر چشمم لبالب است / تا لب چو بر آن لب ساغر نهاده‌ای
خود از برای سر زره از بهر تن بود / تو ماه روی عادت دیگر نهاده‌ای
دربر گرفته دل چو جوشن دامنین / وان زلف چون زره را بر سر نهاده‌ای

سر بر نمی‌کنی ز تکبر مگر که پای / بر آستان شاه مظفر نهاده‌ای

آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش / کز فخر پای بر سر اختر نهاده‌ای

بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر / آتش هزار باره چو حیدر نهاده‌ای

با آنک در بدایت عمری هزار تاج / پا بر سر سپهر معنبر نهاده‌ای

کس را فراز خویش نبینی جز از علو / مسند فراز گنبد اخضر نهاده‌ای

زان دم که از لب تو بشست دایه شیر / لب را بمهر بر لب خنجر نهاده‌ای

تا کرده زبانه تیغ تو سوی هوا / تکبیر در زبان دو پیکر نهاده‌ای

دیرست تا هم از تک اسب و ز گرد راه / رخت مسیحیان همه بر خر نهاده‌ای

زنار بست خصم تو تا دید کز ظفر / تو پای بر جبین مه و خور نهاده‌ای

دیرست تا بجای صلیب و کلیسیا / محراب راست کرده و منبر نهاده‌ای

هر کس که با مناقب حیدر زند ثبات / داند که چتر بر لب خیبر نهاده‌ای

دولت بتست زنده و ملت بتست شاد / دین را دو کار لایق درخور نهاده‌ای

اقبال با تو زاد و برابر بیک شکم / خود را بدیگران چه برابر نهاده‌ای

دانند همگنان که تو تنها بذات خویش / صد کافری که روی بکافر نهاده‌ای

فر خدای با تو و اعجاز مصطفی / بر خود چو امونت لشکر نهاده‌ای

پشت دولت همیشه قوی باد بهر آنک / بنیاد ملک بر چه قوی‌تر نهاده‌ای

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی / شه ستاره سپاه و سپهر درگاهی

تویی که از پی تسبیب قسط روزی خلق / بدست تست گر افزایی و اگر کاهی

چو بندگان مه و خورشید بر درت شب و روز / نشسته‌اند بهر خدمتی که درخواهی

توان ستاره شکاری که تیر بیشه چرخ / ز بیم تیغ تو تن در دهد بروباهی

بحلم پر هنری چون خرد در ارواحی / برفق و خوش سخنی چون سخن در افواهی

بملک مصر خدایت عزیز کرد و بهم اوبت / که واو بخت عزیزی بیوسف چاهی

زنت چهرهٔ دین را طراوت ازلی آنک / بتیغ محیی آثار صبغة اللهی

روشنان تو از چشم روز بینایی / و پر ضمیر تو از راز چرخ آگاهی

شکست نامده از هیچ روی در حشمت / مگر بطرهٔ جعد بتان خرگاهی

کجا رسد مه و خورشید چون کند لعل می / بروز پیش تو خورشیدی و بشب ماهی

خدایگانا دانی که خدمت تو مرا / مقدمست بر اعراض مالی و جاهی

زمانه سرزنشم کرد و گفت خیره چرا / فتادی از در شاه جهان بگمراهی

جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش
گزین میانه منم با تو مطلق و ساهی

اگر نهاده ام از حد تنش شبانروزی
گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی

مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان
نه من ز بنده کی افتم نه شاه از شاهی

رسید موسم نوروز و دشمنان ز حسد
همی زنند نفسهای سرد دی ماهی

تو بر سریر شهنشه نشسته چه عجب
اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی

برغم اعدا عمرت دراز باد و از آنک
نگیرد از پی خفاش عمر کوتاهی

برامر و نهی بران حکم بر زمانه که نیز
زمانه را نبود جز تو آمر و ناهی

بنا شدت نفسی در سر آن گله داری
که سر بکلبهٔ احزان ما فرود آری

بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت
چه دلبری که ندانی طریق دلداری

ز حسن خویش بدین مایه گشته خرسند
که سینه تنگی ما و لی بیازاری

مرا که پشت می از بار محنت است جدا
فراق روی تو در میخورد به سرباری

بیا ببین که ز بهر نثار مقدم تو
دو چشم من ز چه سان میکنند درباری

بدانچه از رگ من خون چکد دریغی نیست
که هرچه با تو کنم جنس آن سزاواری

تکلفی نبود لایق بزرگی تو
اگر بخود نگیری عیب نسماری

ز خون دیده برانم که شربتی سازم
که چشم شوخ ترا عادتست خونخواری

فرو رسوی نشتر می پزم حالی
که درد چشم تو پنداشت ضعف بیماری

ترا بنا که زبر دست میل و من بر پشت
که دست من نرسد جز بناله و زاری

ز لطفها که تو با من کنی یکی اینست
که یکزمانی این سماع نگذاری

یکی غمم از دل تنها پی بازبس نکند
که دست دست بدیگر غمیم نسپاری

بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم
کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری

عنان فتنه رها کرده و این خوش تر
که عذر لنگ بروی زمانه می آری

زمانه را همه دانند گو نیارد کرد
بروزگار جهان پهلوان جفاکاری

پناه ملت اسلام فخر دولت و دین
که کرد دولت و دین را بتیغ معماری

ز چشم دولت او تا بخفت خواب عدم
دگر بخواب ندیدست فتنه بیداری

بدور او ز بس آثار عدل نتوان کرد
مگر بزلف بتان نسبت ستمکاری

ابار رسید بجایی که گر جهان نبود
ز بحر همت خود قطره کم انگاری

کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ
ربوده از سر گردون کلاه جباری

فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم
بجنب حلم تو در تهمت سبکساری

درآمده زازل زیر سقف همت تو | چهار عنصر عالم بچار دیواری
زحشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان | که هست دم زدن دشمنت بدشواری
تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو | چمن برنگرزی شد صبا بعطاری
زدست ساقی لطف تو یک پیاله بود | که نرگس افکند از دست جام هشیاری
زصوت بلبل حکم تو یک نوا باشد | که گل بپای درآرد لباس زنگاری
بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی | بیک سخن شکم آز را بینباری
بمقدار آب فنا بر سر فلک رانی | بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
زخار حادثه تا بشکفد گل انصاف | بچشم خصم تو گل را همی چو خواری

شاهی که شیر پیش حسامش چو روبهست | فرمان ده جهان عضد الدین طغانشهست
آن خسروی که خسرو بهرام آسمان | در تخت ملک او ز مطیعان درگهست
از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ او | در آخر مجره اگر تیره کاهست
شاها طراز رایت و نقش نگین تو | تا روز حشر آیت نصر من الله است
رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانک | گویی که آفتاب دو و آسمان دو هست
در روز عدل و داد تو عالم ز خرمی | گویی که طبع زیرک با عیش ابلهست

دریا بقبضهٔ کف گوهرفشان تست | آری بلور نیز مشابه بگوهرست
پیش سراپردهٔ قدر تو فی المثل | این برکشیده منظر گردون چو خرگهست
شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق | در روز دولت تو هنوز این سحرگهست
وقتی که باز خنجر تو پرواز میکند | در جنگ او عقاب فلک همچو ابرهست
آزرده بود طبع جهان از قضا بد | امروز در حمایت عدلت مرفهست
زدست نیست با تو فلک از برای آنک | مختار بود دایم و امروز مکرهست
زان روز باز حادثه را سر برون شدست | کجا کاه شد که دیدهٔ خرم تو آگهست
عمری زمانه را سر دندان شکسته بد | وامروز صوت خندهٔ او جمله قهقهست
از روز و شب مشبهٔ دوجست روزگار | بر قد کبریای تو وان نیز کوتهست
هر شه که رخ ز پیل بتابد بروز رزم | در پیش حملهٔ تو چو اندر رعی شهست
رای تو نسخهٔ ملکوتست و هرچه هست | دانستهٔ مگر که یکی لفظ وان بهست
نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند | با آنک دولت تو ز هر دو مهترست
نوروز را جلال تو فرخنده باد و عید | از طلعت خجسته که وان نیز هم بهست

یک اشکم که خم ابروی تو محراب است | چو انکه دهن از خون دیده گرداب است

مرا که با تو نشستم گریستن از چیست — اگر نه بخت بد و عاشقی زبیک تابست

چرا هوای لبت خون من بجوش آورد — اگر نشاندن خون از خواص عنابست

شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوخت — تو آن ببین که مرا از زنخ تو مهتابست

بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهیم یافت — که چشم مست تو یعنی که فتنه در خوابست

بیا که غمزهٔ جادو بیار مهد از خشم — اگرچه طرهٔ فتان هنوز در تابست

خط ار بگرد عذارت همی نیارد گشت — عجب مدار که مژگانت تیر پرتابست

متاب سر ز وفا گرچه در زمانهٔ تو — وفا چو فتنه بعهد امیر نایابست

قوام ملک و نظام جهان بهاءالدین — که بر سر آمد اسلاف و فخر اعقابست

عمر بکوه برستی که ملک و ملت را — تفاخرست بنامش چه جای القابست

یگانه فلک آفتاب قدرش را — در ارتفاع معالی کمین سطرلابست

ز بهر خدمتش آید بکار گاه رحم — هر آن لطیفه که در مستقر اصلابست

ز جام همت او آز را رسید سر دم — همان خلل که خرد را ز بادهٔ نابست

ابا رسیده بدان منزلت که هر ساعت — بدولت تو جهان را هزار اعجابست

فلک بخاک جناب تو انتساب کند — که این نسب بحقیقت بهین انسابست

عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست — بدور تو چو کبوتر اسیر مضرابست

ز تف قهر تو شد خشک باغ عمر عدو — اگرچه لاف از بن بر کشیده دولابست

ز باد سرد بداندیشت پنداری — که سال و ماه فلک در لباس سنجابست

اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی — سبب تویی که ز تو سرای اسبابست

همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمایی — بسان خنجر رستم بخون سهرابست

ز خون دل چو شفق باد روی حاسد تو — که اشکش از فزع خنجرت چو سیمابست

هم امروز دلی زانده گیتی بدو نیم — بیم آنست همی زنم بجان باشد بیم

نه مرا مسکن و ماوا نه مرا خانه و جای — نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم

بر دلم حسرت اصحاب بلاییست بزرگ — بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم

که گمان برد که افتم من مسکین هرگز — در چنین رنج و مشقت ز جهان ناز و نعیم

چون زر زر یاد کنم چهره برافشاند زر — در غم سیم خورم دیده فرو بارد سیم

شب ستاره شمرم بر در و درم زان باشد — زخم ناخن چو چو شنی که بود در تقویم

حال خود پیش که گویم من مظلوم غریب — چاره خود ز که جویم من رنجور سقیم

گرد من لشکر انده چنان حمله شدست — که همی راه نیابد سوی من باد نسیم

از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر	که فلک باز شود مشفق و ایام رحیم

ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد
تاج دین فخر او از جهان ابراهیم

آنکه با سرعت عزمش بنود باد عجول	وانکه با سایه حلمش بنود کوه حلیم
آنکه او بر فلک جاه چو بدر است منیر	وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم
طبع او را ز لطافت صفت باد مسیح	کف او را ز کفایت اثر دست کلیم
گر نه فیض و کرم و عاطفت او بودی	گفتمی در همه آفاق نماندست کریم
گرچه در نوبت او بود جهان را تأخیر	هست بر ذات فلک همت او را تقدیم
ای از آن مرتبه بگذشته که در گستاخی	آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم
دهر با جود تو مفلس بود و چرخ دنی	ابر با بذل تو مدخل بود و بحر لئیم
منتظم با کف دربار تو اسباب حیات	منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم
خصم تو گرچه مسلم شود از ملک جهان	بسلامت بجهد تا نکند جان تسلیم
بود در بند وجود تو فلک عمر دراز	بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم
گل صد برگ چگونه دمد از خاره سیاه	گر نه رای تو دهد باد صبا را تعلیم
سطح اعلی فلک گرچه محیطست بکل	هست در دایره قدر تو چون نقطه جیم
تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج	وادمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهین	قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم
عرصه ملک تو از امن چو اطراف حرم	خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

هر کجا تا نو بجنبید گل رخساری	بر رخم شکفد از خون جگر گلزاری
عشق بازی بجهان کار چو من بیکار است	که جز آن کار ندارم من مشکل کاری
بر دل از عشق حرج نیست که تا باشد دل	آب بی تری و آیینه بی زنگاری
گر تنی داری و جانیت بباید ناچار	ور دلی داری و بگریزد از تو دلداری
اندرین واقعه تنها نه منم در عالم	هر کسی را بحد خویش بود مقداری
همه آفاق درین حادثه یارند مرا	وین عجب تر که در آفاق ندارم یاری
چشم من چون گلوی کشته شد از خونین اشک	تا فتادم بکف جزعه کشی دلداری
تا ببازار غمش دست بسودا بردم	داستانیست ز من بر سر هر بازاری
طره او ز دو چشم کحیل خواب برد	دل بامید چه دادم بچنین طراری
شهر بر هم زد و از شحنه و والی امروز	هیچکس نه که کند دفع چنین عیاری
بارها در دلم آمد که من این مظلمه را	بدر صفدر آفاق برم یکباری

قبلهٔ دودهٔ شاهان جهان رکن‌الدین / که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری
آنکه حفظش ز پی دفع حوادث بیرون / کرد معمورهٔ اسلام کشد دیواری
وانکه در کشف دقایق چو زبان بگشاید / آسمان بر در تأویل زند مسماری
ای بجود تو توانگر شده هر درویشی / وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری
بسته چون طوق کبوتر ز مبادی وجود / طوق فرمان تو در گردن هر جباری
عاشق ذکر جمیل تو و شاهان جهان / در حدیث درمی با سخن دیناری
چرخ با آن عظمت گشت بجاه تو مقر / بس بود خاصه ز خصمان قوی اقراری
نی غلط میکنم او کیست که خصم تو بود / کوژپشتی خرفی خیره کشی غداری
حال بدخواه تو گر چون گل تازه است چه باک / زود باشد که شود در دلش آن گل خاری
آسمان تازه نهالی بدماند ز زمین / آن چه دانی تو که تختی کندش یاداری
سالها حاصل کان گر بهم آرد جو شود / کم ز یکروزه عطای تو بود بسیاری
لاف دریا چه زنم فاش گه جود تو هم / گر حدیث از کرم و جود تو گویم آری
جاودان فتنه سر از خواب عدم بر نارد / تا در آفاق چو حزم تو بود بیداری
پیش رای تو خرد با همه هشیاری چون خوش / همچنانست که مستی بر هشیاری
صفت گلبن جاه تو دریغست دریغ / خوب بالای چو من بلبل خوش گفتاری

شعر پندار که گفتی بحقیقت و چیست / آن حقیقت چو به بینی بود از پنداری
در نهانخانهٔ طبعم بتماشا بنگر / تا ز هر زاویه عرض دهم پنداری
این سخن گرچه که در صورت دعویست ولیک / عقل داند که بر بینش نرسد انکاری
یارب این کفر ببین باز که گویی افلاک / بسته است از بر هر منطقه زناری
من که بر خلق بصد گونه هنر دارم فخر / سخرهٔ بی هنران گشته نباشد عاری
آب روی از پی نان بیهده دادم بر باد / بی تنشم باد چرا خاک نخوردم باری
بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم / چشم دارم که ز چرخ نرسد آزاری
بخت هر حادثه را نهد اکنون عذری / وآسمان هر هنری را دهد استغفاری
تا جهان پست نگردد در و دیوار وجود / که نماند ز رسوم طللش آثاری
خانهٔ عمر تو معمور بماناد که نیز / به ز عدل تو جهان را نبود معماری

ای جهان را بتیغ داده قرار / گردهٔ شاهان به بندگیت اقرار
شاه آفاق آخستان که توئی / خواهد از حضرت اجل زنهار
همتت چون شهاب تیرانداز / حشمتت چون سماک نیزه‌گزار
ملک را طلعت همایونت / فال مسعود و طالع مختار

بندگانت بوقت کوشش و کین / با حوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند / از زمانه برآورند غبار
چون رکاب ثبات بفشارند / بازدارند چرخ را ز مدار
برکشد دشمن ترا گردون / لیک برنگذراند از سر دار
طرفه مرغیست تیر ای خسرو / که به پیکان پرد همی موار
نخورد جز دل عدو طعمه / نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگل / نامهٔ فتح بسته در منقار
مرغ نه ماهی که هست اورا / دست در کار شاه دریابار
باز مانند بسوی شست ملک / وهمی سی زبانش ماهی وار
ماهی او تیغ که صدمت شست / برساند بحلق او آزار
من ندانم که چیست دانم آنک / می برآرد ز بر و بحر دمار
لاجرم یکزمان ز هیبت او / مرغ و ماهی نمی‌کنند قرار
ای فلک عرض داده صد باره / پیش رایت خزاین اسرار
نیک دانی که من درین مدت / گر جدا مانده‌ام ز خویش و تبار
پیش ازین آرزو نداشته‌ام / که بیابم بر آستان تو بار

وقت آنست کین سعادت را / همچو جان تنگ درکشم بکنار
بس بشکرانه بر درت ریزم / در جهان پر ز لولوی شهوار
گرچه پیشت نکرد کس تعریف / که مرا چیست پایه و مقدار
سخنم خود معرف هنرست / چو نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغ زبان کشیده من / گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت / دارم از علم لشکر جرار
رکنهای سریر دانش من / همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع / این دو و اشعار دارم آن دو شعار
شعر من نیست زان بضاعتها / که بیک جایگه شود برکار
بلکه از حد مصر تا در بلخ / گرم کردست نظم من بازار
آفرینش همه گواه منست / که ندارم در آفرینش یار
من یکی گوهرم فتاده بخاک / از سر تربیت مرا بردار
گرچه باشد بنزد همت تو / گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از عمر و ملک چیزی نیست / باد از عمر و ملک برخوردار
هر کی آیی و روی تا حشر / و بدین حزم و دولت بیدار

حشر و نصرتت ز پیش و پس
مدد و فتح بر یمین و یسار

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

بگوش جان من آمد ندای حضرت قدس
که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور

جهان رباط خرابست بر گذر گه سیل
گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

مگر تو بی‌خبری کاندرین مقام ترا
چه دشمنان حسودند و دوستان غیور

بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی
که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور

ببین که چند نشیب و فراز در پیشست
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور

ترا مسافت دور و دراز در پیشست
بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور

بر آستان فنا دل منه که جای دگر
ز بهر عزت تو برکشیده اند قصور

تو در میان گروه غریب مهمانی
جفا مکن که بیکبارگی شوند نفور

ببین که تا شکمت سیر شد تنت پرشد
چه مایه جانور زند از تو خسته و رنجور

چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام
چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور

بدشت جانوری خار میخورد غافل
تو تیز کرده از بهر صلب او ساطور

روا مدار که همسایه را گلیمی نیست
تو خوش بخفته بسنجاب در کشیده سمور

کلاغ چند ضعیفی ز خون دل تنند
بمجمع آری کین اطلس است و آن سیفور

ز کرم مرده کفن برکنی و در پوشی
میان اهل مروت که داردت معذور

بدان غرض که دهان خوش کنی ز غایت حرص
نشسته مترصد که قی کند زنبور

بیاده دست بیالای کان همه خونست
که قطره قطره چکیدست از دل انگور

بوقت صبح شود همچو روز معلومت
که با که باخته نرد و در شب دیجور

دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ حق
فشاند دامن همت ز آستان غرور

گذشت از دلم اندیشهٔ می و معشوق
برفت از سرم آواز بربط و طنبور

ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم
بجز دعا و ثنای خدایگان صدور

وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین
که باد رایت عالیش تا ابد منصور

نه در حدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط
نه بر صحیفهٔ حزمش نشسته گرد فتور

ز طول و عرض کمال جهات او صدره
مهندسان خرد معترف شده بقصور

نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او
چنانک هیبت می در طبیعت مخمور

زهی دقایق لطفت خفی چو جرم سها
ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور

صریر کلک تو در حل مشکلات جهان
چنانک نغمهٔ داود در ادای زبور

بزیر دامن افلاک خلعت آن مجمر / که کرد جیب فلک را پر از بخار و بخور
بکرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق / که می نیابد بشری ره و مجال ثغور
سوی حریم خلافت ترا امان آتش / نموده راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علمی کرده که رایت صبح / بزیر دامن او کم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین است اعتصام چه باک / اگر گسسته شود رشتهٔ شهور و سنین
چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند / که آفتاب به پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان حوض یافته نما / که از ترشح آن حاصل آمده است بحور
فراست تو چو افکند نور در عالم / نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو کرکسان گردون را / ز عجز و ضعف چو عصفور دیده و با عصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک / ترا چو دور فلک باد نا محصور
صلاح ملک و ملک بر عنایتت مبنی / دوام دین و دول بر کفایت مقصور

گیتی که اولش عدم آخرش فناست / در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبل / پیوسته در تحرک دوری چو آسیاست
مشکل‌تر آنکه بر بشر دور روزگار / روز و دو مهلتی دهدت گوی انتقاست

واقف مشو بهر که در خواب غفلت / آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند / گر وحشی و طرب بر تو بگذرد هم رواست
بی بی ازین میانه تو مخصوص نیستی / در هر که بنگری همین داغ مبتلاست
از ممکنات بهره ز ملک ثبت هیچکس / داود هم اسیر و مثبت درگاه کبریاست
وین آسمان که جوهر علویست نام او / بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالمست / تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور / آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و بکوه کان تحیت / وز کوه ناله بین و میند از کان صداست
دریا فتاده در تب و لرزه است روز و شب / طعم دهان و گونهٔ رویش بدان گواست
پیل تمام خلقت و محکم نهاد را / از نیش پشه غصه رسید و منتهاست
شیر ژیان که لاف سر پنجه میزند / از دست مور در کف صد محنت و عناست
وان باز نازنین که انگشت میگزد / هم محنت است ورنه طپیدنش از کجاست
طاوس سیر خوبان با قید وحشت است / سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست
کبک دری که قهقهه شوق میزند / آسیب قهر پنجهٔ شاهینش در قفاست
وین آدمی که زبدهٔ ارکانش می نهند / پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست

عقل است بر سر آمده از کاینات و او
هم پایمال شهوت و دست خوش هواست

حال نبات اگر چه نگفتم برین مزاج
می دانم می گذرد که ذبول از پس نماست

ملک خدای ثابت و باقیست بعد از آن
آثار خیر صفدر عالم دگر بقاست

فرمان ده اکابر آفاق سیف دین
کانفاس عدل او بدو نکهت صباست

آن سروری که رونق بگرفت زو نظام او
عذر هزار ساله جفای جهان بخواست

صدرش مقر جاه و درش جای دولت است
طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست

ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب
بر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست

ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست
عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

دین هدی به پشتی سعی تو شد قوی
کار جهان به پایهٔ عدل تو گشت راست

گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین
اکنون همی زند نفسی کان درو وفاست

عصمت همان بود که ترا بر زبان درست
چیزی بگیرد که نه حق را در آن رضاست

از آب تیغ آتش فتنه فرو نشست
را آوازهٔ امان ز حد و جهان بخواست

رای مقدس تو که بر غیب مشرف است
از ماجرای قصهٔ من بی‌خبر چراست

آن محتشم پرست که ترتیب چهار ماه
دوران چرخ بی عوض از عمر من بکاست

این حسرتم بتر که درین وقت روی من
از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست

هنگام آنک جلوهٔ فتح و ظفر کنم
کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست

گیتی بجای من ز جفا کرد آنچه کرد
گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

تا در مذاق آدمی از راه روح و عقل
تلخی خوف همبر شیرینی رجاست

بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق
صدر تو همچنانک فلک قبلهٔ دعاست

شبی بخیمهٔ ابداعیان کن فیکون
حدیث حسن تو میرفت کالحدیث شجون

نشان زلف و رخت یک بیک همی دادند
که پیچ حلقهٔ این چند و حلیهٔ آن چون

چنان نمود که گفتی بعکس می بیند
مثال طلعت تو در سپهر آینه گون

از آن دو عارض مجلوی بود و صد بیدل
بر آن دو گیسوی مفتول بود و صد مفتون

خرد چو جور و نوع بوالنکان عشق تو دید
عقال عقل بیفکند الجنون فنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید
بصد بهانه برآورد خویشتن بجنون

ور از ضعف تن و سوز دل از آن شب باز
نه طاقت حرکت ماند و نی مجال سکون

ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت
برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون

هنوز آتش سودا همی پزم در دل
هنوز دامن مژگان همی کشم در خون

ز سوز سینه من شعله‌ای و صد وامق / ز جام محنت من جرعه‌ای و صد مجنون
کنون ز رستی من پیش از این و حرف نماند / ولی چو چشمه امیدم و قدی چو حلقه نون
رخ تو می‌نهد این نوع زخم را مرهم / لب تو می‌دهد این جنس درد را معجون
اگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد / من و مدایح صاحب قران شرع و فنون

صد ایلکان صدور زمانه صدر الدین / که پشت نه فلک از بار شکر اوست نگون

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل / چهار ربع زمین در پناه او مسکون
ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی / ز استحالت جوهر مسلمند و مصون
ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم / سر از دریچه امکان همی کنند برون
زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای / گشاده در شق غیب روی صد خاتون
برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو / فکنده چرخ زر و ز اطلس و ز شب اکسون
بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز / بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون
هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور / که در میانه آذر بروید آذریون
زمین ببغض تو آن تربت وفای عفن / که آورد طمع اندر هوای او طاعون
بجنب گوشه دستار و رکن مسند تو / چه جای افسر دارا و تخت افریدون

بعلم اگر چه قیاست ز انبیا گیرند / بعقل نیز بهی از هزار افلاطون
تراست معجزه سروری باستقلال / نه چون نبوت موسی بشرکت هارون
هر آن سخن که تو گویی برای ضبط جهان / هزار لشکر جرار باشدت مضمون
اگر چه حادثه یکشب بخواب امن و قرار / نمی‌نهد مژه بر هم ز بس فتور و فتون
زمان زمان ظلمت شر بتیغش آمیزد / که در مجاری معمورش پراکند افیون
فلک ز عقد عمامت حباب بهای برداشت / که حشو و بارز آفاق را تویی قانون
بمهر تست اگر قطره‌ایست در دریا / بداغ تست اگر ذره‌ایست در هامون
بزرگوارا بعد از هزار قرعه و فال / مرا زمانه بصدر تو کرد راهنمون
دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا / شدست دست تفکر بزیر روی ستون
چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر / بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون
همه بدعوی عصمت برآمدیم چو ملک / ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
بفعل چون عشرات زمانه نامضبوط / بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده سر سوی گردون تکبر چون نمرود / گران شده بزمین ز بخل چون قارون
اگر متابع ایشان نبود فلک چه عجب / بجز متابعت کودکی کند گردون
ولیک زین همه فریاد و هیچ فایده نیست / چو پیش می‌نهد کام روزگار حرون

همی که باز دری ز نه ام درین مجلس / همین تظلم و شکر یاد کرده ام که کنون
جهان بکام تو باد که هم درین معنی / دعای من باجابت همی شود مقرون
طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد / که هست طلعت تو بر جهانیان میمون
مخالف تو چو بدر از خسوف در کم و کاست / ولیک دولت تو چون هلال روز افزون

کرامت زنده که با این دلی ز صبر نفور / در افکند سخنی از وداع نیشابور
اگرچه می شنوم نالهٔ غراب ولیک / چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیریست گو بیا که غراب / ز الف خویش نمود است صبح شب مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر / چگونه می گذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر توان گفت با کسی که بود / چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یک شب از لب لعلش چشیده طعم شکر / نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان من همه این بود پیش ازین کآخر / چنین که دورم ازو از درش نمانم دور
دلم ز کیستی چندان حساب کژ برداشت / که راه یافت بدو صد هزار گونه کسور
مگر ز پرده برون اوفتاد نالهٔ من / که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور
یکی ز بلعجبیهای روز و شب اینست / که روز روشن من کرد چون شب دیجور

عجبتر این که درین غم هنوز دلشادم / بر آن امید که تسلیم کند فلک منشور
که یادگار بماند نشان چهرهٔ من / بر آستانهٔ شاه مظفر و منصور

طغانشه ابن مؤید که شاه انجم را / ز ماه رایت او عاریت ستاند نور

کفش چنانکه بوقت سخا فرو شوید / بروی دست نهان خانهٔ جبال ز گور
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند / بزیر پای برآورده سنین و شهور
دران دیار که افکند عدل او سایه / بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور
دران مقام که بگشاد حزم او دیده / خرد ضعیف بصر باشد و فلک شبکور
خدایگانا رونق رای افلاطون / ترا خدای ز بهر مصالح جمهور
بیافرید ز اقبال صورتی پس ازان / حلول کرد بدو جان بهمن و شاپور
چنانکه باده بچشم پیاله نقل کند / پس از نفار رقت او ز قالب انگور
بروزگار توان یافت انتظام جهان / که از حمایت چوبی نیاز شد کافور
عجب نباشد اگر گژدم فلک در دم / نهان کند ز نهیب تو نیش در زنبور
ز گرد خیل تو مشاطگان عالم قدس / کشند غالیهٔ حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد / فلک مثال ترا بندهٔ بود مأمور

ایا ریاض امانی بجود تو خرّم — و یا جهان معالی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه رفعت خواهم — که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک دست حوادث جهان گلوگیرست — که هست دم زدنم جمله نفثهٔ مصدور
سخن شکایت گردون شدست و عذرا نیست — وگرنه عقل ندارد مرا درین معذور
درین قصیده که در پیش نظم الفاظش — چو آب حل شود از شرم لولوی منثور
زیبد بهتر ازانکه بود که برخوانند — زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از فترات — چنان زی که خرد مندرا کند مغرور
بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند — برون ز چشم بتان در زمانه هیچ فتور
برید صیت ترا دست در عنان صبا — رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

در ابتدای کون جهان آفریدگار — بر نام خسرو از پی این عقد نامدار
بر اصل چار طاق عناصر بپای کرد — نه پوشش فلک همه چون اطلس استوار
دیبای خسروانی اخضر درو کشید — وانگه نثار کرد برو در شاهوار
آوازه ازین سخن اندر جهان فتاد — تا از حجاب غیب شد امروز آشکار
آثار دولتی که فلک مدتی مدید — می کرد بر دریچهٔ تقدیرش انتظار

هم مشتری ز لهو برانداخت طیلسان — هم زهره از نشاط برون کرد گوشوار
یعنی که تخت و حجلهٔ بلقیس وقت را — آورد بخت پیش سلیمان روزگار
سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان — سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار
قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر — چون آفتاب بر فلک تند شد سوار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که بخت — مانند دایگانش پرورد در کنار

با ملک زاد اول و در ملک شد بزرگ — وانگاه باز ملک برو شد بزرگوار
ای خسروی که نوک سنانت بروز رزم — بر سفت جوشن فلک آسمان کند گذار
هنگام حمله با همه تندی خویش باد — در دست و پای مرکبت افتد بزینهار
چون عزیمت سفری سایه افکند — بر شکل آسمان بود از موکبت غبار
چندانک آتش غضبت یک زبانه زد — پر ماه نو کند همه اطرافش از شرار
در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد — ای ملک را ز جمله شاهان تو یادگار
هر کو شنید قصهٔ جم گو بیا ببین — در ملک طول عرضت و در حکم گیر و دار
تو سر بتاج و تخت فرو ناوری ازانک — چون تاج سرفرازی و چون تخت کامگار
هر خصلت و صفت که گزید از جهان خرد — در طینت تو بقیه کرد دست کردگار

منعم فلک ز کف تو اندر بحار جود
آری چو هست کف تو دریا کم از بحار

چون خنجر تو حق را بازار گشت تیز
چون رایت تو دین را بالا گرفت کار

در هر زمین که خار سنان تو بر دمید
تا تیغ صور گلبن اقبال داد بار

چندان بقات باد که در صد هزار سال
هرگز مهندسانش نیارند در شمار

تو شمع عصمتی بشب ظلم در تتاب
تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار

از عقد و بخت بر خور و جاوید زی ازانک
چون عقل نکته دانی و چون بخت کامگار

ای ظفر موکب ترا بر پی
دو جهان پیش همت لاشی

در صف بندگان تو مریخ
روز رزم از شمار بسمل وی

بر تن خصم بسته راه مسام
نوک پیکانت از ترشح خوی

سالها بگذرد که حادثه را
نرسد در حریم ملک تو پی

تا بدید است ماه چتر ترا
جرم خورشید همعنان جدی

هر شب از امتلای غصه کند
خون دل در کنار مغرب قی

در تن اژدهای رایت تو
مار افعی شود عدو را نی

بزبان سنان زند رحمت
هر زمان بانگ بر زمانه که هی

ورنه همچون کند بجای شکر
زهر آغشته در مفاصل نی

عقل در سایهٔ قبول تو دید
نور رشد از ورای ظلمت غی

نفس کلی برای رایت زرق
بی اساس خلقة بیدی

چنگ در دامن قضا زده بود
حرمت گفت الضمان علی

ای جو در بساط مجلس تو
آتشی داده با طبیعت می

آسمانی چنینکه حضرتست
از جفاهای آسمان تا کی

نیست دل گرمی مرا جو زدی
سردی روزگار موسم دی

چون میسر نمیشود بمراد
خدمت صدر شاه و قربت وی

داغ حسرت نهاده ام بر دل
گفته اند آخر الدواء الکی

تا بکلی زمانه طی نکند
نسخت مکرمات حاتم طی

دایم از معجزات ذات تو باد
آسمان را سجل دعوی طی

تا ابد زیر سایهٔ علمت
از در بلخ تا نواحی ری

خیز ای نگار جشن خزانست ساز کار
ما را بس است صورت روی تو نوبهار

داری بنفشه بر طرف چشمهٔ حیات
سهلست اگر بنفشه نروید بجویبار

در پیش لاله و گل رخسار عارضت ... منسوخ شد حدیث گلستان و لاله‌زار
عهد شکوفه گرچه فراموش کم شست ... ما را ازو بود رخ زیبات یادگار
گر خواب نرگس از دم دی بسته شد روا ... بگشای این دو نرگس پرخواب پرخمار
پرکن قدح ز بادهٔ رنگین که رنگ کرد ... مشاطه وار دست طبیعت کف چنار
شد زرد روی سبزه ز رشک خطت ولیک ... سرسبز ماند سرو به اقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گرز رزمش برآورد ز سر بدسگال گرد

ای عید نیکوان بده آن می بیاد عید ... بنمای نیم شب رخ چون بامداد عید
دادیم داد می ز پی عید چندگاه ... اکنون نمی دهیم یکی لحظه داد عید
از جان سرشته اند تو گویی سرشت می ... بر می نهاده اند تو گویی نهاد عید
روی ترا بعید صفت کرد باز عقل ... چون نیک بنگرید خجل شد زیاد عید
از آتش هوای تو برخاست سنگ عقل ... وز آب روی حسن تو بنشست باد عید
دانی که عید موسم عیش است ازین قبل ... آفاق شد مسخر حکم نفاد عید
چشم بد زمانه به اقبال شه بدوخت ... هر تیر خرمی که بجست از گشاد عید
قطب ملوک نصرة دین شاه تاجبخش ... کز لطف حق رسید بدو تخت و تاج بخش

ای یار بنشین که بپا ایستاده ... با ما نه در موافقت جام و باده
تا تو نشسته بودی مجلس نداشت نور ... ما چشم روشنیم که تو ایستاده
رازی که بر صحیفهٔ دل می نگاشتی ... امشب ز راه دیده بصحرا نهاده
هر شب ز شعله بر دل شب نیش می‌زنی ... عیبت نمی کنم که ز زنبور زاده
بر سر نهاده افسر و بر قیر مانده پای ... دیدم که سخت نرم دل و صعب ساده
نی نی ملامتت نکنم جای انتست ... کز روز وصل در شب هجران فتاده
این تیغ سها که بر لب مقراض می‌زنی ... دی بر نگین خسرو آفاق داده

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست
در زیر پای همت او فرق سدره پست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک ... بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را ... هرگز که کرد آنچه تو کردی برای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ ... گستاخ پر نمی‌زند اندر هوای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد ... جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
بخشند همگنان هوس ملک و عافیت ... روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک
آیند خسروان همه در سایهٔ همای ... اینک بسایهٔ تو درآمد همای ملک

ملک جهان ترا بدعا خواست از خدای / وین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای همچو جان خلاصهٔ ارکان کار / سر دفتر و سر آمد دوران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد / در از بیم صاعقه بر خرمن اوفتاد

خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید / زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد

جا کی که چرخ کرد گریبان صبح را / در کسوت جلال تو بر دامن اوفتاد

ای خسروی که از صفت خلق خلق تو / اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد

من شکر نعمت بکدامین زبان کنم / کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد

خورشید و مه ز سایهٔ من رشک میبرند / تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد

بعد از سر با فسر شاهی که دشمنت / در زیر پای حادثه در گردن اوفتاد

چه پرتوست که اقبال در جهان افکند / چه غلغلست که دوران در آسمان افکند

غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت / که بوی امن و امان در مشام جان افکند

همای سایهٔ او سر نبرده در نارد / عجب که سایه برین تیره آشیان افکند

چه منت است که بر گردن زمین و زمان / طلوع رایت و رای صدایگان افکند

سپهر عصمت و تایید شاه نصرة دین / که در جهان کف او نام بحر و کان افکند

جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک / بتیغ رخنه در ارواح انس و جان

شکوه سایهٔ شمشیر او زبند وجود / زمانه رایت لرز اندر استخوان افکند

عدو اگرچه یقین میشناخت هستی خود / خیال تیغ تو شش بار در گمان انداخت

ایا شهی که بیک فتح باب همت تو / جهانیان را در موج و بستان انداخت

تویی که عقل تو در چار سوی کون و فساد / ندای عافیت و مژده امان افکند

گشاده دیده در امن و عافیت بر خود / کسی که چشم بدین فرخ آستان افکند

هر آنکسی که ندانست قدر همت تو / بسان آدم و مثل ابلیس از جنان افکند

نخست موج که دریای دولت تو بزد / بجملگی خس و خاشاک بر کران افکند

مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر / زمانه در قفس آخر الزمان افکند

یکی بمرد و یکی را فلک بخنجر تو / گلو برید و یکی را ز خانمان افکند

عدوی ملک آن شب ز رنگ دست بشست / که طالعت نظر سعد در جهان افکند

چو خنجر تو تیمهٔ ابر رحمت است اجل / هزار صاعقه در راه دشمنان افکند

تویی که دولت تو آن فراخ حوصله است / که هر دو کون بیک لقمه در دهان افکند

ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر / که زیر پای تو اقبال رایگان افکند

گرت عزیمت روم است و گر هوای عراق
برو که فتح تو سایه برین و آن انداخت

زمانه جای نزولت باقتدار پرداخت
ستاره نزل قدومت باصفهان افکند

همیشه تا که نه پیچد کسی عنان فلک
جواب جور و جفا را بزیر ران افکند

رکاب عهد تو در مملکت گران بادا
که روزگار عنان تو با عنان افکند

زهی زلفین عنبر بار بر گوش
حدیث ما نیاری هیچ در گوش

خروش ما ز خواری نا شنیده
چرا خیره زهی زلفین بر گوش

چو تو با من سخن گویی ز شادی
چو مرزنگوش گردم سربسر گوش

چو من با تو غمی خواهم که گویم
نداری ای عجب گویی مگر گوش

باحوال من سرگشته شاید
گزین به باز داری ای پسر گوش

مرا کز جور تو نالان چو نایم
چه مالی چون رباب ای سیمبر گوش

رسید از تو بچشم مژده وصل
اگر ممکن بود جای بصر گوش

سگ کوی تو باشم گرچه بندی
بر و بر بازیم جز خواب خرگوش

تو فارغ پنبه اندر گوش کن شو
خروش من فلک را کوبد در گوش

مرا بی طلعت تو باد تر چشم
مرا بی نعمت تو باد کر گوش

بخنده آنزمانم لب شود باز
که از آواز تو یابد خبر گوش

ز دیدار تو گردد پر خبر چشم
ز گفتار تو گردد پر شکر گوش

کنی در گوش حلقه مهر و مه را
چو آرایی بمروارید و در گوش

ز گوشت حلقه یابد زینت و حسن
ترا از حلقه باید زیب و فر گوش

مگر چشم تو با گوشت بجنگست
که دارد چشم تو تیر و سپر گوش

زره پوشد ز زلفت زانکه باشد
ز تیر غمزهٔ تو بر حذر گوش

رسید آوازهٔ عشق من و تو
چو مدح خسرو عالی گهر گوش

شه آفاق سلطان شه که دارند
بامر او ملوک بحر و بر گوش

جهانگیری که از اخبار فتوحش
شهان را هست دایم بر سر گوش

سمندش چون کند جولان بگیرد
ز بیم سهم او شیر نر گوش

بیارایند چون خوبان بحلقه
ز نعل مرکبش هر تاجور گوش

نیابد بی لقای او ضیا چشم
ندارد بی رضای او خطر گوش

در او شه ره آمد خبر و انرا
چنان کاواز دارد رهگذر گوش

روانش آلت الهام و حسیست
چو لحن و صوت را جای ممر گوش

ایا نشنیده نام کس بعالم / چو نام تو شه نیکوسیر گوش
خلاصه از چهار ارکان گشتی / چنان کز پنج حس شد بهتر گوش
ز الفاظ توای دریای افضال / صدف کردار کردم پر درر گوش
جهان دانش زبان بازداری / باهل فضل و ارباب هنر گوش
از آن شادی که مرغ نظم زاید / کند سمعت برآور دست پر گوش
ز بهر خدمت صوت مدیحت / گشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیده بان تن بود چشم / الا تا حجرهٔ سر راست در گوش
بفرمان تو بادا چشم و انزا / ز حد قیصر و خان تا باختر گوش

ای ماه سرو قامت و روی سرو ماه روی / وصل تو نانموده مرا چند گاه روی
شکلم چو نال شد ز هوای تو و ترا نیست / با شکل سرو قامت و با نور ماه روی
تا پیچ و تاب دیده برویت نگاه کرد / پر آب دیده دارم از آن یک نگاه روی
آیینهٔ دلم سیه از آه سینه شد / آیینه را سیه شود آری ز آه روی
بگرفت خطهٔ دلم اینک سپاه عشق / وآورد سوی عالم جان آن سپاه روی
رویم ز تاب عشق تو زرد است بس بود / بر رونق این حدیث که گفتم گواه روی

روی تو از لطافت محض آفرید حق / زان چهره که وهم نخواهد بخواب روی
اندر شب فراق تو شاید که روز وصل / بنمایدم ز چاه زنخ چو ماه روی
جان مرا که عاشق هجران تست نیست / جز بارگاه مجلس عالی پناه روی
فرخنده مجد ملک و سپهر دول که هست / ایام را ز هیبت او همچو کاه روی

عالی محمد ابن علی اسپهبد آنکه بخت / بنمود از دریچهٔ تمکین شاه روی

با روی و رای او بنمود مهر و ماه را / زین بس بجز نهادن تاج و کلاه روی
اقبال با جلالت قدرش سپید کار / خورشید بی عنایت رایش سیاه روی
افگند بر موافق او عیش بهره چشم / پوشید از مخالف او عز و جاه روی
شرم ار گناه باشد و خورشید در کشد / هر شب ز شرم طلعت او بی گناه روی
ای پشت دین و ماهی حق بارگاه تو / بخت ابد نهاده بدین بارگاه روی
راهی که موکب تو برانجا گذر کند / اقبال بر نگیرد از آن خاک راه روی
جور و جفا چو روزه برآورد روزش / خصم ترا نموده گهی پشت و گاه روی
جایی رسید کار حسودت که از حضر / دارد همی نهفته ز شرم دم گناه روی
تا خسروان دهر و ملوک زمانه را / باشد مدام بارهٔ دیهیم و گاه روی

از گردش زمانه عدوی ترا مباد — جز روزگار ناخوش و عیش تباه روی

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست — دست غمت ببست مرا استوار دست
در پای محنت تو از آن دست میزنم — تا برنگیری از سر من دلفکار دست
پیش لبت بگیرد یکبوسه سرکشی — دل چون چنار پیش کند صد هزار دست
گر بنهم بر وصال لبت دست یابدی — بردی نشاط از من اندهگسار دست
من خواهمی که بر تو مرا دست باشدی — تدبیر چه چو می ندهد روزگار دست
هردم چو گل کنی رخ و گوئی مرا بطنز — گر جستن تو گشت مرا پر ز خار دست
در پای غم فکند مرا دست عشق تو — زین طرزها برای دل من بدار دست
دل بیقرار گشت مرا در هوای تو — تا زد در آن دو سلسله بیقرار دست
مخدوم شرق صاحب دنیا ضیاء دین — کو راست گاه جود چو ابر بهار دست
عبدالرشید آنکه کند آسمان بفخر — پیش یمین او ز برای یسار دست
آن صدر سروری که جهان گاه مکرمت — در پای او زند ز پی افتخار دست
گردون که سرکشی بجهان پایمال اوست — گفتش که دار بر سر من زینهار دست

ای دست برده رای تو از جرم آفتاب — وی داده بر زمانه ترا کردگار دست
هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای — برد از جهان سرکش ناپایدار دست
هر بامداد صبح منور ز آسمان — بوسد رکاب پای ترا شرمسار دست
گر بر جدار خواند داعی ثنای تو — بیرون دمد چو برگ درخت از جدار دست
دستت بدست جود چو برخاست در جهان — بی زر کسی نه بیند جز با چنار دست
چون خاطرم بمدح شریفت نمیرسد — طبعم ز عجز برد سوی اختصار دست
دست سخا بجیب کرم کن ای من — بگشا مثال بس تهنیت مرا همچو یار دست
همواره تا گراید بهر دعای خلق — در فضل بارگاه تواضع بکار دست

ستاره سجده بر و طلعت منیر ترا — زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا
موافقست قضا بخت کامکار ترا — مسخرست عدو تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهانی نظیر چون تو نبود — که نافرید خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو دل تست و تویی بشیر بشیر — بشارتست بنیک اختری بشیر ترا
نصیر تست خدا و تویی بدو منصور — قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو — همی بخاک و بآتش بند اسیر ترا

همی پذیر و رای سعادت و بخت
همی پذیر و رای رهی پذیر ترا

صنیعه و فکرت تو هست در مصالح خلق
بعقل وصف کنم فکرت و صنیعه ترا

ز عدل تو نگریزد زمانه را سر کز
بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا

ز نور طلعت هر شب آفتاب فلک
همی سجود کند طلعت منیر ترا

چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر
سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

بروزگار تو برنا و پیر شد دلشاد
که هست دولت برنا و زیر پیر ترا

ز مشتری و عطارد همی ندانم باز
دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

بمان همیشه بملک اندرون بزرگ و عزیز
که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا

ای رمح بعتر ارتو داده قرار ملک
تیغت چو تیر کرده بیک حمله کار ملک

روشن بنور فکرت تو آفتاب دین
خرم بباد دولت تو روزگار ملک

سلطان آستین تویی امروز در جهان
زانست کرده مرکز چترت مدار ملک

شمشیر تو سلالهٔ فتحست زین قبل
پرورده دایهٔ ظفرش در کنار ملک

شاید که هست ملک جهان نزد تو حقیر
کز همت بلند بود احتقار ملک

گر دیگران بملک بگیرند افتخار
منت خدای را که بتست افتخار ملک

کس را بغیر تو نرسد ملک بهر آنک
جز بر تو نیست در همه عالم شعار ملک

از انتظار ملک چه خیزد عدوت را
بس دیدها که کور شد از انتظار ملک

چون شیر رایت تو بجنبید در جهان
برکند شیر چرخ دل از مرغزار ملک

میلیست نیزهٔ تو که چون سرمه روز رزم
در چشم دشمنان تو شاند غبار ملک

ملک از شراب حادثه مخمور گشته بود
آخر شکست شربت قهرت خمار ملک

نیلیست خنجر تو که از بهر چشم بد
مشاطهٔ ظفر کند شستی عذار ملک

اسلام را نرست و نروید بسالها
چون رمح تو نهالی از جویبار ملک

از آفتاب دولت و باران رحمتت
هر روز نو شود بحقیقت بهار ملک

خاری نهد سنان تو هر لحظه خصم را
گر خرمی آن بدمد گل ز خار ملک

شهباز دولتست که جهان زیر بال اوست
سیمرغ را امان ندهد در شکار ملک

صراف عقل ز آهن تیغ تو یافته است
یک سنگ امتحان که ببیند عیار ملک

گرد از دیار خصم برآورد خشم تو
تا لاف کم زند پس ازین از دیار ملک

تا از ملوک رفته بود ملک یادگار
بادی تو از ملوک جهان یادگار ملک

در گردن عدوی تو بادا کمند مرگ
در ساعد مراد تو بادا سوار ملک

بر دگر کوی دولت از شاهان عالم سربسر — شاه ابوبکر آنکه ملکش هست میراث از پدر
آسمان از بهر او تاج و کمر آرد کنون — کز همه شاهان بدو زیبد همی تاج و کمر
تیغ او هر گه که بدرخشد پدید آید فتوح — اسب او هر گه که بجهد شد پدید آید ظفر
زیر حکمش هر که هست و دارای تبت — زیر عهدش شاه غزنین است و خاقان کاشغر
از نسیم خدمتش در جسم روح آید روان — وز فروغ دولتش در چشم نور آید بصر
من رهی تا دور ماندم زان مبارک طلعتش — گشته بی تاب و تبش هم گشته ام بی خواب و خور
رای عالی کی همی داند که تقصیر از منست — عرضه کردم حال خود بر خدمتش گشتم مختصر
مدتی از بهر حاصل کردن سوم خوردنش — خواستم دستوری و کردم بدین جانب گذر
گفتم این عامل که با او صحبتی دارم مقیم — نقد فرماید بشغل اندر بسامان این قدر
کی گمان بردم که بر پنج که باشد شش شاخ — جای او نزد دگر خطش نویسند دو بر
هست پنجه روز تا با خط عامل رفته اند — چاکران و لاشکانم سو بسوی در بدر
یکدرم حاصل نگشته وز دویدن گشته اند — چاکرانم سست و پالان و سگانم خیره سر
من نهاده چشم تا کی آید نشان — من نهاده گوش بر در تا کی آرندم خبر
شرح این معنی فرستادم بسعی در کاتبان — تا خبر یابد شه گیتی ز حال من مگر
من نه دهقانم نه بازرگان که باشد مر مرا — خانها پر گندم و جو کیسها پر سیم و زر

من یکی مداحم و مدحت گر شاه جهان — زو بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر
در سفر با همت او بود کارم با نظام — شد نظام کار من بی همت او در حضر
این شکایت نه مرا تنهاست خلقی چون منند — نامه منشور در یک خط اندر یکدگر
از همه بیچاره تر با نامه و منشور خط — چاکران احمد مولند بازار حشر
کنیت من هست بوبکر و عمر نیز آمدست — سخت سوزیدست و مشکل کار بوبکر و عمر
بندگان را هست اینجا دشمنی و حشمتی — قوت می باید همی از شهریار دادگر
چیست این چندین شکایت شاه را سرسبز باد — تا فزاید بندگان را حشمت و جاه و خطر
تاجداران در رکاب او نهاده روی و چشم — همچو رهبان در صلیب و همچو حاجی در حجر

رویت از حسن در جهان سمرست — عقد زلفت نشیمن قمرست
زان رخ تازه و لب شیرین — همه آفاق پر گل و شکرست
تا دلم زان گل و شکر بچشید — از قضا هر زمان ضعیفترست
تنگ روز دلی که روزی او — بدهان تو و لب تو درست
عمر در عشق تو بسر بردم — ولی حسرت هنوز تا بسرست
گفتی از دست عشق جان نبری — الحق این خود بشارتی دگرست

تن قضا را نهاده‌ام چه کنم / نه که بیداد تو همین قدرست
در فراق تو هر کجا که دلیست / تا بگردن در آتش جگرست
نقد رایج برشتهٔ غم تو / اشک چون سیم و چهره چون زرست
عاشقان را که ینه دست آویز / آه شبگیر و نالهٔ سحرست
با غمت دست در کمر کردم / زان دو دستم همیشه در کمرست
روی من در غمت چو دامن ابر / دایم از موج آب دیده ترست
چشم من در فراق چهرهٔ تو / کان یاقوت و معدن گهرست
راست گویی که در افاضت جود / دست دربار شاه دادگرست

شاه ابوبکر اتابک اعظم
که جهان از عطاش مختصرست

آنکه نزدیک سمع مظلومان / نام او همچو مژدهٔ ظفرست
وانکه در نسبت جهات کمال / آسمان زیر قدر او زبرست
صیت اقبال او بگرد جهان / روز و شب همچو ماه در سفرست
ظلمت ظلم را اشارهٔ او / چون نتاشیر صبح پرده درست
ای که خلوت سرای قدر ترا / چرخ چون حلقه از برون درست

نیست رازی درون پردهٔ غیب / که نه رای ترا از آن خبرست
سعی تیغ تو در معونت حق / چون مقامات روح عمرست
خاک درگاه تو بحکم شرف / افسر صد هزار تاج ورست
آن همایست همتت که مقیم / بیضهٔ آسمانش زیر پرست
هر کجا موکب تو نهضت کرد / بخت چون بندگانش برابرست
آتش قهر تست آنکه بجسم / هفت گردون بحجب اوشررست
فیض انعام تست آنکه بقدر / هفت دریا بنزد او شمرست
نظر همت ترا هر شب / برشقهای آسمان گذرست
مدتی شد که بر امید قبول / بنده در انتظار آن نظرست
شهریارا تو منکران امروز / شعر من در زمانه مشتهرست
این نکته کن که نزد دانش من / شعر عیب است اگرچه هم هنرست
تا در اوراق چشم پیکر ماه / گاه چون نعل و گاه چون سپرست
چون سپر باد پشت حاسدت پهن / که حسودت چو نعل پی سپرست

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی / که سایه بر سرش افکند خسرو غازی

فلک کلاه غرور این زمان نهد آری / که هست افسر شه بر سر سرافرازی

خطاب خسرو انجم کنون بگرداند / که مصلحت نبود خسروی بانبازی

همای چتر همایون چو پر و بال گشاد / ازین سپس نکند جغد دعوی بازی

چنین که قلزم دولت در آمد بخروش / ز موج او نه خطایی رهد نه ابخازی

چنان بساخت جهان را هوای دولت او / که از طبیعت اضداد رفت ناسازی

ازان گذشت که گستاخی کند پس ازین / سحر به پرده دری یا صبا بغمازی

ازین سپس چو صدا بانگ پنج نوبت شاه / کند منادی اسلام را هم آوازی

خدایگان سلاطین دهر نصرة دین / که دولتش بحوادث همی کند بازی

شکوه چتر شاهینی همتش بشکست / دل عقاب سپهر از بلند پروازی

سنان و پرچم رمحش یکی بسر تیزی / گرفت قلهٔ گردون یکی بسربازی

زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق / عزیز کرده و الحق سزای اعزازی

مسافران فلک را بوهم همراهی / مدبران قضا را برای همرازی

ز مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید / بدان طمع که بجنباگریش بنوازی

تو ملک بردی ازین بس بگرد تو که رسد / که این سخن مثل مرغ نیست بارازی

اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبید / حدیث سگ بود و دستگاه بازی

سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت / اگر بتیغ سیاست سرش بیندازی

عیار مهر در اخلاص تو نخواهد گشت / اگر بغوتهٔ کین سالهاش بگدازی

ترا بملک زمین تهنیت نیارم کرد / که عقل را بود اینجا مجال طنازی

سپهر و مهر بخاک درت همی نازند / بسیط خاک چه باشد که تا بدان نازی

ستاره دامن عصمت ز بیم درچیند / چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی

اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد / چو لحظهٔ بمهمات ملک پردازی

همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند / تو شادزی که ز شاهان بعدل ممتازی

نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا / که اسب حکم بر اوج آسمان تازی

ریاضت تو چنان کرد ملک ترکی را / که همعنان برود با شریعت تازی

نشست خسرو روی زمین باستحقاق / فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین / که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق

پناه و ملجاء عالم شهنشه اعظم / که عالمی دگرست از مکارم اخلاق

رضاش خط دوم از صحیفهٔ اعمار / سخاش باب گزاف از جریدهٔ ارزاق

فلک بطبع تقرب کند بخدمت او
چو دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق

ایا شهی که بهنگام کین وشاقانت
مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق

چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند
بتیر تنها جفت و بتیغ سرها طاق

کسی که جفت نداند ز خسروان خود را
نهد به پیش تو دعوی خسروی بطاق

شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد
که از طبیعت آتش برون برد احراق

بیک ثبات که هنگام کار بنمودی
بمهر و لطف درآمد جهان جافی عاق

گرفت عرصهٔ ملک تو بسطتی دگر
بدو محیط نگردد دوایر آفاق

اگر ز پای درآید زمانه باکی نیست
تو شاد زی که درست دولت را ساق

ببازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک
بر آسمان شدن آسان بود بپای براق

سنان رمح تو در سینها گرفت وطن
خیال تیر تو در دیدها گزید وثاق

بجور خصم ز دست تو شربتی نه چنانک
بعمر تلخی آنش برون رود ز مذاق

دوید در دل و چشم عدو مهابت تو
چنانک آتش سوزنده در دل حراق

بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگشای
که از حرارت آن غصه شان گرفت خناق

گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق
نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق

بباد حمله ز گوشش برآوری پنبه
بنوک نیزه ز چشمش برون کشی شرناق

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد
چنان بود که دل عاشقان بروز فراق

اگر بوقت مقاسات گرم و سرد مصاف
نبایدت مدد از هیچکس علی الاطلاق

شگفت نیست که پولاد را نباید باک
بوقت خوردن زهر از منافع تریاق

غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم
بود بگوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق

فرو کنند بنظاره ساکنان فلک
بروز مجلس تو سر ز گوشهٔ رواق

مدبران فلک آن زمان زنند نطق
که از صحیفهٔ تو صدق کنند استنطاق

ز نظم ملک ترا هیچ در نمی باید
چنانک نظم مرا از جزالت و اطلاق

چنین عروس سزاوار چون تو شاه بود
برای مهر گران نیست مستحق طلاق

همیشه تا که مه و مهر از کسوف و محاق
بود ز گردش این چرخ ازرق زراق

اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا
که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق

نهاده دولت باقیت با ابد میعاد
گرفته همت عالیت با ازل میثاق

هزار توبه بشکست زلف پرشکنش
کجا بچشم درآید شکست حال منش

دل شکسته اگر زلف را برافشانی
کم از هزار نیابی بزیر هر شکنش

مرا دو دیده ز حسرت سپید گشت چنانک
فرج نیابد از آن جز ببوی پیرهنش

جبین که با سر زلفش روان من خو کرد
چگونه الف بود روز و شب با بندش

همیشه اشک چو باران ز دیده می بارم
مگر که تازه بماند رخ چو پسته لبش

دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد
چو دست در نتوان زد به عنبرین رسنش

در آب دیده غریق شد چو نیلوفر
خیال زلف چو شمشاد و دوری چمنش

از آن چو دایره غم در میان گرفت مرا
که راه نیست خرد را بنقطهٔ دهنش

عجب تر آنکه نیاید گشاده هر ساعت
بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش

خدایگانی که اقبال سرمدی داده است
بدست حکم عنان ممالک زمنش

سهیل اگر نه ز دیوان او برد توقیع
مثال عزل دهند از ولایت یمنش

وگر شهاب نه با نام او رود ز فلک
میان راه بدوزند به تیر اهرمنش

اگر نسیم خلافش رسد بهر گیاه
چه طعنها که توان زد بسوسن و یاسمنش

زهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت
که پست کرد بکلی بنای مکر و فنش

فلک بدست تو بر کاینات مشرف بود
بشرط آنکه برافکند قواعد فتنش

برون نیامد از آن عهد لاجرم تا حشر
نهاد قهر تو بر سینه آتشین لگنش

گرت ز انجم و پروین یکی خلاف کند
برون کشند بعنف از میان انجمنش

هر آنکسی که نه با کسوت هوای تو زاد
چو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش

اگر عدو چو قلم پیش تو بسر نرود
دو نیمه کن چو قلم تا میان و سر بزنش

وگر بحکم تو طوطی فرو نیارد سر
تراست دست تصرف ز بیخ و بن بکنش

سپهر برنکشد بامداد خنجر صبح
اگر بشب نزند همت تو بر رسنش

ز تف کین تو دشمن بلرزد و خواهد
که جان ز رز بکند ز خوی برون شو و ز تنش

درخت جاه ترا بار و برگ چندانست
که نیست ممکن چو گلشن فلک چمنش

نهاد پیش تو بیخ چو آب سر بر خاک
مدد فرست ز باران لطف خویشتنش

بدانکه هر یک از آن قطره گوهری گردد
که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش

از آن سپس که ز خاکش چو ابر بر گذری
اگر بچرخ رسیدست بر زمین فکنش

همیشه تا نفسی شاد برنیارد چرخ
که عاقبت نکند روزگار ممتحنش

دوام عمر تو باد و بچرخ مقرون باد
بشادیی که نباشد مخافت حزنش

خیال تیغ تو در چشم روزگار جبانک
زمانه باز ندارد ز زخم ذوالیزنش

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش
مه دو هفته پدید آمد از گریبانش

بروی خویش بیاراست عیدگاه و مرا
نمود دهر نفسی با تنی ز هجرانش

فراز مرکب تازی سوار گشت چنانک
نظر بدو و رشیدی بگاه جولانش

هزار جان شده قربان هزار کیش چراست / ز رشک گوشه کیش و دوال قربانش
بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت / نشان چشمه خضر از چه زنخدانش
مرا بتازه در آتش نهاد گفتی لعل / به آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
برسم عیدی حوران خلد از رضوان / برای غالیه می برد گرد میدانش
برآمد از دل من دوزخی دران اندوه / که ناگهان بخزید بخلد رضوانش
کمند زلف بینداخت از تهور و بود / هزار چاره ز آزار صد مسلمانش
بروز عید که زندانیان کنند آزاد / بهر دلی که ظفر یافت گرد زندانش
رسید ناله من در فراق چهره او / باسمان و شنیدند مهر و کیوانش
ببزم خسرو روی زمین از آن رسید / که از محیط فلک برترست ایوانش

حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن / که هست رونق عالم ز عدل و احسانش

قضا ببوسد و گردون بدیده در مالد / سران مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز / که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید / بزیر سایه شب در کشند پنهانش
زهی ضمیر تو از لا زمان آنحضرت / که پاسبان نهم طارمست دربانش

ترا رسد بجهان دعوی جهانداری / که در شمایل تو ظاهرست برهانش
دلی که از تف کین تو گرم شد روزی / بجز مفرح تیغت نبود درمانش
کدام حادثه دندان نمود با تو بخشم / که صولت تو ز بن بر نکند دندانش
که جست با تو برزم و غا ز بر دستی / که نه بزیر قدم پست کرد خذلانش
اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون / بیک دو دور نماند مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد / زمانه نام نهد گوهر بدخشانش
نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد / بصد زبان بستاید هزار دستانش
چنان بجاه تو مشعوف گشت خاتم ملک / که نیز یاد همی آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو بر قیمت در دیار عدو / که جز اجل نبود قطره های بارانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود / که جز بساحل تسنیم نیست پایانش
همیشه تا گل و انجم چنان بود که صبا / فرو بریزد ازین سبز ترک گلستانش
ز خرمی چمن بزم تو چنان بادا / که از شکوفه پروین بود گلستانش

قصرهای شد بسعی شاه مشید / رایت اسلام سر کشید بنو قد
شاه جهان شهریار عالم عادل / خسرو غازی طغانشه ابن مؤید

آنک مرکب کند صواعق قهرش
خاصیت زهر در نبات و طبرزد

وانک نشیند بعون بازو و دستش
خنجر سوسن بجای تیغ مهند

از فزع فتنه و شدت غضب اوست
در دل کان پارهای خون معقد

زهرهٔ سنگ از شکوه او چو برآید
گردش چرخ لعبت نهاد زمرد

ای به ترقی ورای چار عناصر
جاه تو گسترده چار بالش و مسند

رای تو در یک نظر مشاهده کرده
نقش قضا و قدر ز تختهٔ ابجد

دل که چو در داشت در هوای تو صافی
از کرمت سرخ روی گشت چو بسد

از دم سرد عدوی تو بطبیعت
جرم هوا بفسرد چو صرح ممرد

منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ
در ورق حال می کشد قلم رد

روز وجود عدم بروزنامهٔ خصمت
گر ز احداث روزگار مسعد

گر بمثل اره بر سرم بنهد امروز
گردش ایام چون حروف مشدد

دست اجل تا که در نیارد دم از پای
گر نکنم سر ز خط مدح تو چون عد

گرچه درین شعر یک دو قافیه ذالست
نی غرض از شعر قافیه است مجدد

خاصه چو این جنس گفته اند بزرگان
عذر من از راه اقتداست ممهد

تا عرق خد نیکوان بود از لطف
راست چو بر برگ گل گلاب مصعد

همچو می از قطرهای خون جگر باد
خصم ترا از سموم غم عرق خد

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم
مه دو هفته درآمد به بینت از درم

بداد مژدهٔ عید از لطف جانانک همت
ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم

هزار شادی رویش بسینه باز آمد
ولی که مرده و زنده بنو و از دو خبرم

چو خاک در کف پایش فتادم از خواری
اگر چه از سر تحقیق سر بسر گهرم

بلا به گفتمش آخر زمانکی بنشین
مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم

یک امشبی تو بمهمان من بباش که من
ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم

ز اهل عشق بتکلف طمع نشاید داشت
به پیش خدمت تست آنچه هست ماحضرم

دلم حمایتی زلف تست از و بگذر
که نیست زهرهٔ آنم که سوی او نگرم

حدیث جان بکنم کو گرای آن نکند
فدای یک قدمت گر بود صد دگرم

پسنده کن بلب خشک و چشم تر تا من
که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگر نه بی تو نه عیشم بماند و نی اثرم

بسی بگفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت
گر اشک و چهره همی دید سیم و زرم

بخواست ناله و زاری ز من چو او برخاست
برفت و بر اثر او برفت دل ز برم

رخش که تابش قندیل روزه داران است
گداشت چون علم عید در جهان سمرم

چگونه قصهٔ من در جهان سمر نشود
که هر کجا که نشینم بدین فسانه درم

ز بهر خدمت عید خود و همین قصه است
که من بنزد جهان پهلوان تحفه برم

ملک نشان عضد الدین که از مدایح او
همیشه بر سر گنج جواهر و دررم

طغانشه ابن مؤید که گوید ورسدش
که هست منطقهٔ چرخ حلقهٔ کمرم

سها چو برق زند کو بهیت بر تیغم
قمر چو نور دهد قبه ایست بر سپرم

من آن تهمتن دریادلم که گاه صبوح
بود ذخیرهٔ کانها عطای مختصرم

جهان مقر شد و ایام اعتراف آورد
که من خلاصهٔ تأیید و زبدهٔ ظفرم

منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است
همه مناقب جد و فضایل پدرم

اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی
چو جیب صبح همه پرده‌های او بدرم

بیفکنند پر و بال کرکسان فلک
هر آن زمان که ببینند تیر چارپرم

به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای
که لحظه لحظه ز اقبال می‌رسد خبرم

ز حرص زر چو شهان نام نیک بفروشند
منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم

چو عون عصمت ایزد مرا سپر باشد
ز زخم حادثه حاجت نیوفتد حذرم

به پیش من ز تواضع سپاه‌گستری صفدر
زمانه خاک شود تا نگر بر و سپرم

هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست
که هست فر الهی گواه معتبرم

خدایگانا هرچند زحمت باشد
ز حال و قصهٔ خود چند حرف برشمرم

گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر
بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم

کنون زمانه بر آنست کز غبار در تو
کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم

زبان برآمدم اکنون روی آن دارد
که گر نطق نزنم تا بجان بود خطرم

اگر ضرورت ازین سان بگیرد دامن
چگونه دل و پا دهدم کز در تو برگذرم

تا آرزو طلبیدم همیشه خدمت تو
روا مدار کزین آرزو رسد ضررم

مرا بجز یک صاحب غرض ز هیچ مکن
که من بباغ فصاحت درخت بارورم

ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین
که عاقبت تو چه بر با خوری ز بار و برم

ز من ملوک جهان نام نیک می‌خرند
بقول مرده ولان بر میان فن ترم

مرا تو با همه عیبی خریده مفروش
که چون نکو بگوی حقیقت روی همه هنرم

اگر بجز در دگر سر فرازیم نرسد
همین بست که بر آستان تست سرم

بحضرت تو من از بهر نان نیامده‌ام
که جایگاه دگر بود نیز این قدرم

بهر به پیش خود آب رویم از بس ازین
حدیث نان بزبان آورم ز ننگ بترم

تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش
که من به دولت تو زهر چون شکر بخورم

روز جشن عرب و وقت نشاط عجمست
شادی ای گرچه فلک باعث اندوه و غمست

خویشتن رنجه مدار از قبل فقد مراد
می خور انگار که او نیز وفا و کرمست

شاه انجم ز نگین گاه افق بیرون تاخت
وقت پرداختن مدحت شاه عجمست

قصه ملک جم و جام مرصع مشنو
جام بر کف نه و انگار که آن ملک جمست

ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن
آتشی بر کن و انگار که باغ ارمست

بی می روشن اگر تیره شد آیینه عیش
بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دمست

دولت شاه جهانست که ماند جاوید
بر جهان تکیه مکن کو بفنا متهم است

ملک شرق طغانشاه مؤید که بطبع
آسمان بر درش از جنس عبید و خدمست

آنکه در کوکبه میمونش با غلغل کوس
فزع صور به نسبت چو صریر قلمست

آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک
زیر منجوق سراپرده و ماه علمست

در نگنجد سخن او ز لطایف بحساب
زین سبب حکم گری لازم خدر اصمست

حشو آب حسام تو فرو شوید پاک
هر چه بر چهره آفاق غبار ستم است

باز بی واسطه دست غضبت محو کند
هر چه بر تخته گردون ز سعادت رقمست

دولت از بهر طواف در تو بست احرام
که جناب تو ز حرمت چو حریم حرمست

منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانک
مرتع آهوی چین بیشه شیر اجمست

زلف چنگست که در بزم تو با نشو نشست
چشم ساقیست که با رونق جابت درهمست

از پی چشم بدست آنکه در ایام بهار
خار با خاصیت عدل تو با گل بهمست

فلک از رایت انعام تو پر گردد شکم
گرچه سر تا سرش از روی حقیقت شکمست

وهم را دست بقصر شرفت می نرسد
گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدمست

نام و القاب تو گر لوح بقا محو مباد
زینت چهره دینار و جمال درمست

تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان
حایل نیک و بد و حامل نفع و المست

دست حکم فلک از ملک جهان کوته دار
دولتت را چه رسیدست ازو خود چه کمست

سر برافراخت از سپهر برین
مهد میمون پادشاه زمین

زبیخ مکرمت زبیخ وقفت
مریم روزگار عصمت دین

آنک در خانقاه عصمت او
درس تشریف خوانده روح امین

وانک حکمش ز حلقه بیرون کرد
چرخ پیروزه رنگ را چو نگین

ای بعدل و سخا رسانیده … رایت ملک را بعلیین
تا بسوده صبا ز رحمت تو … زلف شمشاد و عارض نسرین
چرخ در عهد تو ندیده بهم … سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین
پیش مهد بلندت از دو بهشت … پادشاهان در اوفتاده ز زین
بر جنابت بسعی تعظیم … خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو … ماه رویان خلد را تلقین
آسمان از لطایف کرمت … کمری بسته چون مجره ثمین
زهره را از طرایف نعمت … گوشواری کشیده چون پروین
از پی خاک آستانهٔ تو … زلف جاروب کرده حورالعین
حرم عصمتت چو پردهٔ غیب … نه گمان ره برد در او نه یقین
گر قبول تو سایه برگیرد … برکشد آفتاب خنجر کین
گر شکوهت نقاب بگشاید … ذره در دیده شد وز او زمین
وهم را پرده دارت از پس در … بانگ بر میزند که دور نشین
عقل را پاسبانت از سر بام … میل در دیده می کشد که مبین
روز چند از غبار عارضهٔ … گشت رخسار عافیت پر چین

آخر از فتح باب صحت داد … آسمان آن غبار را تسکین
لطفها ساخت کردگار در آن … شکرها کرد روزگار برین
پادشاها تویی که در شانت … نظم من بنده آیتیست مبین
چون زبان در ثنات بگشایم … برکشد چرخ نعرهٔ تحسین
دست چون در دعات بردارم … روح قدسی بجان کند آمین
از ره شعر منکرم که مرا … در دل از علم گنجهاست دفین
شاعری در مذاق همت من … بی ضرورت نمی شود شیرین
ظلم شیرویه داد کو شیرین کرد … تلخی زهر بر دل شیرین
تا ز یزدان بود معونت خلق … باد یزدان ترا همیشه معین
هر که چون گل دو روی شد با تو … بادش از خار بستر و بالین
هر که از جان نه آفرین تو گفت … از جهان آفرین برو نفرین

آنکه بحق داور زمانه زمینست … خسرو پرویز بخت نصرة دینست
حامی اسلام پیشکش که چو گردون … مرکب دوران همیشه برینست
آنکه در اطراف ملکش از پی طاعت … خسرو انجم کمینه قلعه نشینست

وانکه ز بهر نثار موکب قدرش   دامن افلاک پر ز در ثمین است

دولت و دین را برای دفع حوادث   نام بزرگش همیشه نقش نگین است

پیش کف او به نیم ذرع نسنجد   هر چه در احشای بحر و بر دفینه است

رایت پیکر وزارت بخشش او را   هر چه پس افکنده شهور و سنین است

عرصه جاهش ورای بحر محیط است   پایه قدرش فراز چرخ برین است

همت او هر زمان ز فخر بجنبد   صدره چندانکه طول و عرض زمین است

روی بهر جایگه که آورد او را   دولت و اقبال بر یسار و یمین است

شخص سعادت روا بود که ندارد   دست ز فتراک او که حبل متین است

صورت دولت سزد که باز ندارد   پای ز درگاه او که حصن حصین است

چشم فلک خیره شد ز نور جبینش   نور الهیست آن نه نور جبین است

ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم   مغز فلک همچو ناف آهوی چین است

ملک تو مانند چرخ نیست که آنجا   پیشگه چرخ صف بار پسین است

دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت   لاف سر پنجه کار شیر عرین است

دشمن تو جان کجا برد که حدنگت   پیش و پس چون قضای بد بکمین است

دین خدای از تو یافت است معونت   لاجرمت روز و شب خدای معین است

ملک تو از گردش زمانه مصون باد   کانچه بکار آید از زمانه همین است

ای مهر و مه نتیجه رای منیر تو   حل کرده عقدهای فلک را ضمیر تو

فخر ملوک نصرة دین شکین تویی   کایزد برای نصرة دین شد نصیر تو

آن بحر زاخری که ز روی مناسبت   دریای اخضرست کمینه غدیر تو

وان بدر زاهری که مقدر شد از ازل   تا حشر در منازل دولت مسیر تو

سرمایه بحار و معادن بود حقیر   گر نسبتش کنی بعطای حقیر او

شد مکرمت ملازم ذات تو بهر آنک   تو ناگزیر اویی و او ناگزیر تو

نقاش وهم اگرچه استاد حادقست   نگذاشت بر صحیفه امکان نظیر تو

اهل زمین اگرچه اسیر زمانه اند   اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو

گردون که پیش موکب جاهت پیر گشت   هر دم سپر بیفکند از سهم تیر تو

آنرا که سر دو بار درویدچو گندنا   لرزان بود در شکنج چون برگ سیر تو

حیف تمام باشد از آنجا که راستست   جز تیر اگر شود بسوی دشمن سفیر تو

جمشید راستینی از آن لاف میزنند   خورشید روز و شب ز کلاه و سریر تو

سلطان نشان عهدی از آن مهر و و بطوع   مریخ زیر رایت کمتر امیر تو

گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او / در سلک بندگان تو آرد دبیر او
دانم که همت انجم سیاره را رجوع / لیکن بقول حاجب و رای وزیر تو
صاحب قبول صفدر و حاجبان شدست / بخت جوان تربیت رای پیر تو
ثابت نمی شود بر آیین عقل و شرع / هر دعوی که آن نبود دلپذیر تو
خلق ترا نسیم عبیرست لاجرم / شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو
مانند ممکنان که طبیعت آن یک / اورا چه قدر پس بود از نظیر تو
تو دستگیر خلق خدایی درین جهان / بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

ای بسعی تو بر فراخته سر / دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین / ای گفت کاینات را مصدر
خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو / تاج فغفور و افسر قیصر
نظر حشمتت چو تیر قضا / بر دل روزگار کرده گذر
از دعاهای خیر بر جانت / راه گردون ببسته وقت سحر
قدر تو چرخ زار بوده کلاه / حکم تو کوه را گرفته کمر
تا تو و آن نقد احسانی / بحر و کانرا نماند وزن خطر

ز ده معیار همت عالیت / کم عیارست نقد هفت اختر
گر بسنجد فلک شکوه ترا / بشکند کفهای شمس و قمر
گشش عطف دامن تو فشاند / گرد تشویر بر سر کوثر
وز نسیم شمایل تو نشست / عرق شرم بر رخ عنبر
آب و آتش موافقت جویند / هر کجا دولت تو بود یاور
تا ز تو پشت یافت بالش شرع / فتنه پهلو نهاد بر بستر
گرچه زیر و زبر نداند چرخ / چرخ زیرست و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر با قدرت / اخگری در میان خاکستر
جاهت آن ژرف قلزمیست که نیست / کشتی وهم را برو معبر
بردم از شرم طیلسان تو چرخ / در بر مشتری کشد چادر
هر زمان خامهٔ سیه کامت / دهد از راز روزگار خبر
هیبتت خانهٔ مخالف را / در فضای فنا گشاید در
یوسف مصر عالمی چه عجب / گر بتو روشنست چشم پدر
ای که بر اوج برج تعظیمت / نسر طایر ز بیم بفکند پر
پیش شمشیر نطقت از دهشت / صبح صادق بیفکند خنجر

هر که در منصبی قدم ننهاد / امر و نهی تو باشدش رهبر

هر که در مدحتی قلم برداشت / نامت اول برآید از دفتر

با عطاهای نقد تو نشود / آرزو در ره نشیب و کمر

وز پی شرط فرصتی نکند / حکم حزم تو احتمال اگر

عاملی از عطات بهره‌ی هیچ / کشتی من چنان گران لنگر

منم امروز حالتی که مپرس / گر بگویم نداریم باور

فتنه در کره من گشاده کمین / فاقه در روی من کشیده حشر

محتشم چون وظیفه‌های کرام / هیچ می نگسلد ز نکد بکبر

باز شادی چو دوستان ملوک / که گهی افتدم همی با سر

آخر ای نور دین اسلام / نیک در روی حال من بنگر

رخ متاب از منیره کلیمی من / که سیاهی مدد دهد به بصر

منم آن طوطی که نطق مراست / در مذاق زمانه طعم شکر

می نخواهی که من بمانم کسی / باشمت در جهان ثناگستر

آسمان همچنان بجای خودست / هم بر آن قطب و هم بر آن محور

از کجا خواست این روانی جهل / وز چه افتاد این کساد هنر

آنکه جو در انظر می‌داشت / گرچه او تنگ بود و من گوهر

این زمان در تعنتست که چرخ / می‌نیارد بر و نگاشت نظر

در کفش ناله می‌کند بربط / در رخش خنده می‌زند ساغر

من چو بربط زبون زخمه‌ی دهر / من چو ساغر ز غم تهی خون جگر

راست یکسال نیم شد که مرا / در عواقبت حکم آبشخور

تنم از فاقه خشک شد که نشد / لبم از آب این گریبان تر

اسبکی دارم از متاع جهان / همچو کلکت روان ولی لاغر

در سفر بار من کشیده و نیک / زیر پایان کند مرا بخطر

تا کی از بیم نیم تو بره‌گاه / باشم اندر جهان چو مشتی خر

تو که در حل و عقد مختاری / چون روا داریم چنین مضطر

عزم آن کرده‌ام که بر تازم / سوی مازندران عنان سفر

در وجوه معاش می‌نشود / مهر بوبکر و دوستی عمر

جوهری نیست در عراق و روا نیست / گر ندانند قیمت گوهر

ای دل پاک مرکب کیسه‌ام / وی رخ زرد و نیک صره‌ی زر

هیچ دولت ورای آنکه شوم / در میان سخنوران سرور

بحیاتی که نظم و نثر مراست / نام من زنده ماند تا محشر
بر من این رنج بگذرد چو گذشت / ملک محمود و دولت سنجر
شکر و منت خدای را که امروز / چون تو صدریست اندرین کشور
ورنه گرد جهان بگشت خرد / بارها گرد گرم نیافت اثر
تا ز ادوار روز و شب نزند / رقم خامهٔ قضا و قدر
چون قضا و قدر ترا شب و روز / باد بر هرچه ممکنست ظفر
شبت از فخر بهتر از شب قدر / روزت از روز عید فرخ تر

دوش در وقت آنکه ظل زمین / کرد بر موکب شعاع کمین
راست گفتی مظله ایست سیاه / سر برافراخته ز چرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را / ز سیاهی چو کلبهٔ مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه / جلوه گاه جمال حور العین
قدح می در او چو شکرهٔ ماه / طبق نقل و خوشهٔ پروین
یا بگو دار رقعهٔ شطرنج / روی در روی کرده تاج همین
راست چون شاه پیش رخ بعری / پیش سیر شهاب دیو لعین
شهر واقع بعینه گفتی / دو رخ و پیاده دست بند یک فرزین
من ز فکرت فکنده سر در پیش / برگرفته سخن ز علیین
با خرد بر طریق استدلال / بحث می‌کردم از علوم یقین
گاه می‌گفتم از یکی مبدع / چند ابداع میکنی تعیین
ور چو مبدع یکی نهی ابداع / صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را / بر طریق تمایز و تبیین
حدا حیان دهر می‌جستم / خالی از نسبت شهور و سنین
همچنین منهی خرد می‌کرد / نیکوتر عبارتی بیقین
شمه‌ای از حقایق اکوان / نکته‌ای از دقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد / از فلک عقده‌های در ثمین
برکشید آفتاب رایت نور / تا دهد جرم خاک را تزیین
روز دگر سوی منیز دلبر من / برگرفت آن زمان سر از بالین
بتعجب نگاه می‌کردم / ز فروغ رخ و صفای جبین
ذره‌ای ز آفتاب فرق نداشت / ماه من جز بفرق مشک آگین
لیکن از بس غبار محنت و رنج / که نماید بچشم‌ها تسکین

در میان دو آفتاب مرا — گشت تاریک چشم عالم بین
هم در آن لحظه صورت اقبال — با زبان فصیح و لفظ مبین
گفت بر حال من که از دوست — سدره مانند خاک بی تمکین
خیز بگذر چنانک من همه عمر — بر طریق ملازمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کند — طلعت آفتاب روی زمین

خواجه روزگار صدر جهان
شرف ملک و تاج دولت و دین

آنکه خورشید مهره در جیبند — گر در ابروی او فکنند چین
وانکه گردون لگام بار کشد — چون کند مرکب عزیمت زین
ایمن آوازه کار گردون را — سد اقبال اوست حصن حصین
دست افتادگان حادثه را — دامن جاه اوست حبل متین
از بر خوان بی نیازی او — شکم آگنده پر ز غث سمین
کبک در عهد کامرانی او — کین صد ساله خواست از شاهین
ای بر تبت غبار موکب تو — بسته میدان چرخ را آذین
وی ز شکر دهان اهل هنر — گشته چون کام نیشکر شیرین

هم ترازوی چرخ را بشکست — بار حلم تو پله و شاهین
هم درختان بید بفکنند — پیش قدر تو پیلک و زوبین
چرخ انگشتری صنعت تا هست — گرد بر دیبع نقش همچو نگین
باز نقش مخالفت کم شد — از جهان همچو صورت تزیین
از نسیم شمایلت پیوست — در هوای مجلست آهوی چین
وز سموم سیاستت دایم — در تب محرقست شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند — مجلست باد بر گل و نسرین
تا یمین از یسار بشناسند — باد دست اقبال بر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم — چرخ بر درگهت رهی و رهین

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را — مگر بحیله ببینم جمال سلمی را
بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل — بسی خطر نبود نیز عهد قربی را
مرا زمانه بعهدی که طعنه میزد نفس — هزار بار بهر بیت شعر شعری را
فراخ کودکی از روی خاصیت بمذاق — هنوز ز حلم شکر می نهاد کسنی را
ز خان و مان بطریقی جدا فکند که چشم — در آن بماند بحیرت سهرا علی را

زمانه هر نفسی تازه محنتی زاید | اگرچه حال معین شدست جبلی را
ز روزگار بدین پایه گشته ام خرسند | وداع کرده بکلی دیار و ماوی را
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی | بتره باز فروشند من و سلوی را
بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم | هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را
رضا دهم بحوادث کجا مشقت و رنج | ز جای بر نتوان داشت قدس رضوی را
برای تحفهٔ نظاره کان بیارایم | بحله های عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم | نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم | ز شاعری چه بد آمد جریر و اعشی را
نه در حساب زن آید نه در طویلهٔ مرد | اگرچه هر دو صفت حاصلست خنثی را
اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب | ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را
سخن چه عرضه کنم با جماعتی که ز جهل | ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طایفهٔ پیش من درین دعوی | بریش خند برون می برند آری را
ولیکن این همه چندان بود که بگشایم | بدست نطق سر حقه های انشی را

بر آستانهٔ صدر زمانه افشانم | جواهر سخن خویش صدق دعوی را

خلاصهٔ نظر سعد مخلص الدین آنک | سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
وجود او که جهان را در ابتدای ظهور | بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرد و فتق | که منقطع شد نسبت زفارهٔ عدوی را
لطایف سخنش طبع نوشدارو داد | برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند | بحالتی دهد اقرار لات و عزی را
کمال ذاتی او خود ز شرح مستغنیست | بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی تجربه ایام شاه برون برده | بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم در کشید مفتی عقل | بیک اشارت رایت هزار فتوی را
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک | چنانک قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رد کرده | جهان ز بهر نشانت برات لعوی را
اگر عنایت لطف تو نیستی که ازوست | نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عجب نبود اگر تند باد هیبت تو | ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را
اگر نماند سری نهفته در گردون | اشارت تو معین شدست انهی را
بزرگوارا من بنده چون بعقت طبع | دهم بمدح تو بالا اساس املی را
بخاک پای تو کان ساحری کنم در شعر | که پشت پای زند معجزات موسی را

مرا بپرور و در کسب نام نیکو کوش
که این ذخیره بماندست معن یحیی را

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می نکند بارگاه کسری را

همیشه تا زره عقل بر نفوس عقول
نقد می نبود صورت هیولی را

ترا شرایط تقدیم جمع باد چنان
که اقتدا بتو باشد عقول اولی را

مراصحیفهٔ دیوان ز فر مدحت تو
چنانک طعنه زند کارگاه مانی را

حلقهٔ زلف یار دام بلاست
دل در او بسته‌ایم و عین خطاست

کار دل هم بهست کو شب و روز
در تماشاگه نسیم صباست

جان بلب رسیده را ابتر است
گر مقیمان آشیان عناست

ثابت من بدلبری بنشست
قلم عافیت ز جان برخاست

بارها گفتمش که کسوت عشق
بر قد هر کسی نیاید راست

دست در خصل بیکنی بنشد
مهره در ششدر و حریف دغاست

گرچه معهود از آسمان ستمست
ور چه آیین روزگار جفاست

چشم شوخش که روزگار درشت
خط سبزش که آسمان آساست

در جفا و ستم چنان شده‌اند
کاینچه ایشان کنند عین وفاست

جور ایشان ز حد گذشت کنون
نوبت عدل سید الوزراست

صدر عالی بهاء دین بوبکر
که از او ملک را هزار بهاست

آنکه در پیش فیض احسانش
از خجل بندگان یکی دریاست

وانکه بر آستان میمونش
از کمر بستگان یکی جوزاست

مسند قدر و کامرانی او
که زبر دست گنبد خضراست

پیش خورشید همتش خورشید
از تحیر چو دیو حرباست

چرخ را امتثال فرمانش
در بد و نیک مقصد اقصاست

همت اوست عالمی که در او
هر دو عالم چو ذره ناپیداست

ای خضر سیرتی که همچو کلیم
در معالی ترا ید بیضاست

گر زبان قضا فرو بندد
نوک کلک تو ترجمان قضاست

ور کمین فنا گشاده شود
دولتت در ضمان دفع فناست

نام و آوازهٔ مکارم تو
در جهان همره صباح و مساست

از نسیم صبای دولت تو
گلبن مکرمت بنشو و نماست

فتنه در عهد باز ایوانت
از اسیران چنگل عنقاست

ای فلک در هوای تو یکتا ... پشتم از بار منت تو دوتاست
کمر شاهی کنی بی آن ... کر منت هیچ التماس چراست
من بمدحت زبان نداده هنوز ... کرمت عذر صد قصیده بخواست
نفرتی داشت خاطرم از شعر ... زانکه آن نقص منصب فضلاست
غرضم مدحت تو بود ار نی ... شاعری از کجا و او ز کجاست
من که خلوت سرای قربت را ... جان من در مقام او ادناست
چون تفاخر کنم بشعر بدانک ... نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش هم بد نیست ... نالهٔ من ز خست شرکاست
تا ایران جنس حاوثه را ... آسمان قبلهٔ ثنا و دعاست
ورد مردم دعای جان تو باد ... که آستان تو آسمان ثناست

آبنغ زورة من ذات احجال ... ام غرة طلعت فی من شهر شوال
انوار ابیتم بهلال العید فاغتبقوا ... بعد القطور وعنوا بعد اهلال
عهدی به وهو کالا کحیل منتعقاً ... فصار وهو یضاهی شق خلخال
نصفت ثلثون من ایام مدتنا ... والراح لم تشف منا جر بلبال

اهلا بها والذی ظاملما افترقوا ... فاذ بنوا بجد وعهدها ابال
ومرحبا بسلاف طاب مکرعها ... مسمولة من بنات الکرم سلسال
یدبر بها رشا نا میک مشتبها ... عن ناعم من عصون البان بال
لیهن احبابنا یوم بشرنا ... بالشهر بعد تاتی واحوال
یسعی الی الملک المیمون طایره ... لیغتنمی فی ذراه خیرة الفال

کهف الوری نصرة الدین الذی نصرت
اعلام دولته بالطالع العال

اتابک المستعان الله یکلوه ... فانه لحمی دین الهدی کالآل
سبط الانامل قد اغنت اسرته ... عن کل منهمز الشؤبوب منطال
یبکی اخاس ابطالا بصولته ... رعبا ویضحکه صولات ابطال
فی شجاعة یاوی زارة حرد ... احص منعقد العینین رئبال
شاکی البراثن فی ارساغه فدع ... رحب الحس عریض الصدر ذیال
وثابت شرس الاخلاق مقتدر ... وراقب لقتال الغرن مسال
وعر الشمایل مهصار اظفره ... نشبن من سلت القتلی باسمال
یزدد عن غیضة ملتفت اشبه ... منیعة فی حماه ذات اوشال

اعدها صروف الدهر شيعة	تاوي اليها وعرس ام اشبال
بمثل سطوته في روع حين بدا	على وساع لدى الهيجا جوال
الفى السماك فناه وهو معتقل	بذال من رماح الخط عسال
ولم يشم سيفه المريخ حين سطا	بصارم ما باب الوغى جال
اذا تكلمت فالاملاك ناصتة	دون البساط المعظم بسال
وان سكت ترى الارواح راكدة	موقوفة بين آجال وآمال
اليك مني ابيات اذا تعبت	فلا يعص الحسم بجدوها بها التال
لا تحسبن ربري مثل عوله من	يبكي على دمن تعفوا وابطال
تعد شري معد في مفاخرها	وان اكن اعجم العم والخال
تركت نحوك اآمال الملوك سدى	فيها اصوغ وقد حعت امال
معنى الدهر رحضا من عبارته	وان مثلي في سوق العلى غال
فاحكم فانك مقفو ومتبع	وقد احطت بما عرضت عن حال
لا زالت بحكم فيما تشتهي وترى	بين الانام باعزاز واذلال
دعاني وما اضمرت من لوعة الهوى	ففي القلب منها ما خشيت بلابل

اشتقي سقامي بعد ما مرض الصبا	وريح اعصان وحن بلابل
وان سقامي من كؤوس رديته	لساعدني فيها حبيب مجامل
فان تعذر في الحب او تعذلا به	فيا ان عندي عاذرا لي وعاذل
تبدد وللدمع المصون قلايد	وحرك للقلب المشوق سلاسل
ورق كمام الورد عنه كانه	كواعب بيض شف عنها غلايل
اقلا ملامي ان دينى لديكما	كثير وايام الربيع قلايل
بل العيش الا ان تبوا روضة	عليها لنوء المرزمين مخايل
سعى الى الاطلال حتى هو بعد	وقد طلقت اسحارها والاصايل
آنث رباب المزن فيها كانه	ينغمي بربيب الدين هايم وهايل
الى القسم المقسوم في الناس غرفة	فان جاد او قد جاد ذبته الوسايل
اقام عماد الوجد والمجد سقط	ونوه باسم الفضل والفضل خامل
وصب على الافاق سجلا من الندى	ففاضت به عذرانها والمسايل
له غرة تجلو الدجى وعزايم	تحف حواليها القنا والقنابل
اذا ما انتضتها الرأي صمم وقعها	تحد اليماني ارهفته الصياقل
واصفر مراض على لين مسه	تلين له صم الصفا والجنادل

ملکت قلوب المسلمین و فقتهم / بنائل کف لا یداینه نائل
بوادیهم من فیض جدواک مفعم / وکلهم عن ورد غیرک عادل
نزلت علی اکناف ربعک ربته / کما لی علی آل المهلب نازل
فجازیت فعل الخیر منک بمدحة / ولیس یفی قول بما انت فاعل
فجئتک عن ضیف عراک وقد غدا / هواک معتما عنه و هو راحل

بر جهان لشکرهای بسیار است / که قزل ارسلان جهاندار است
دولت آن پادشاه گز سر تیغ / چون بچکاند چنانک برق از میغ
عالم از جود او توانگر شد / بوستان در لباس ششتر شد
رایش ار با فلک بکین آید / پشت خورشید بر زمین آید
بید و سوسن کشید خنجر سیم / ابر بر خاک ریخت در یتیم
نرگس از زر نهاد بر سر تاج / لاله از لعل برفکند دواج
من مسکین نشسته‌ام هنوز / همچنان بر قرار اول روز
پر شد از نیستی خزینهٔ من / تیر محنت بخست سینهٔ من
چون بدین گفتنم نیاز آمد / مثل لایقم فراز آمد

عالمی بر فراز منبر گفت / که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سپید را ز گناه / بخشد ایزد بر ریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید / باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی سرخ ریش حاضر بود / دست در ریش زد جوان بشنود
گفت ما خود درین شمار نه‌ایم / در دو گیتی بهیچ کار نه‌ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است / که ز انعام شاه محروم است
ملک او تا بحشر باقی باد / مهر و ماهش ندیم و ساقی باد
چه زیان دارد ار بود بمثل / در جهان کار شاعری مختل

خدیو عرصهٔ ملک و پناه دولت و دین / که عقل محض سلیمان ثانیت خواند
توی که پنجهٔ زورآزمای کینه‌ورت / بقهر جرم زمین را ز جا بجنباند
سنان رمح تو بالانشین شد چه عجب / که خویشتن را در صدر خصم بنشاند
جهان پناها داعی دولت تو ظهیر / که در حمایت این آستانه می‌ماند
دو سال شد که درین ورطه اوفتان خیزان / بخیره بارگی روزگار میراند

بنود بر سر رفتن ز جایگه چون قطب　　در آسیایش سر فلک بگرداند

ولی زمانهٔ ناسازور پرشر و شور　　ز بس که حال دلم خیره می بشوراند

بجان رسیدم و اینم بتر که نیست کسی　　که یکدم ز بد روزگار برهاند

بران نهاد دلم کام خویشتن کاکنون　　عنان عزم هوسی از در تو بپیچاند

کند ملازمت حضرت و هنر جوید　　مگر که سیم ز هنر داد خویش بستاند

پناه ملت اسلام مجیر دولت و دین　　دلت نهان جهان آشکار بشناسد

ضمیر پاک تو آن صیرفی استاد است　　که نقد منفعت فلک را عیار بشناسد

فراست تو بیک التفات سر قدر　　درون پردهٔ لیل و نهار بشناسد

تویی که پیش و پس موکبت بسر بدود　　هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد

جهان جاه ترا طول و عرض زان بیشست　　که وهم هندسه دانش کنار بشناسد

نشان رهگذر همتت کسی یابد　　که ساکنان افق را مدار بشناسد

بهار دولت تو ملک را فراوان خار　　شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد

زمانه را از تو آبی بروی کار آمد　　روا بود که کنون روی کار بشناسد

حقوق دولت تو بر زمانه بسیارست　　بسست اینک یکی از هزار بشناسد

سپهر منت این اصطناع برگیرد　　ستاره قیمت این روزگار بشناسد

کسی که در تو بچشم خرد نگاه کند　　مواقع کرم کردگار بشناسد

همیشه تا نظر عقل دارد آن تمییز　　که طبع دی ز مزاج بهار بشناسد

بقای ذات تو در ملک بیش از آن بادا　　که عقل مدت آنرا شمار بشناسد

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان　　بخواند پیشم و تشریف داد و زر بخشید

شدم بنزد معبر بگفتم این معنی　　جواب داد که این خر بخواب نتوان دید

خدایگان اکابر بهاء دولت و دین　　ترا رسد ز جهان سروری و سرداری

منم ز هوای تو خونبار چون تو انم گرد　　که با حیات من آمیخته‌ست پنداری

بدولت تو سزد گر امیدوار شوم　　که شاید ار بجوانان امیدها داری

نشاط کن غم هستی مخور که گاه طرب　　اگرچه مست نمایی بعقل هشیاری

دوام عمر تو باشد که لغزشی نبود　　سزد که کار مرا آخری پدید آری

فرمانده اکابر دنیا بهاء دین　　دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست

تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت / کار مخالفان تو جز انخفاض نیست

گر هست از جهان اثری از شمایلت / چون نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست

شب نیست تا زمانه که آبستن عناست / از زادن مراد تو اندر مخاض نیست

در حل و عقد جمله متینست رای تو / زان همچو رشتهٔ قدرش انتقاض نیست

بی اذن تو زمانه تصرف نمی کند / در کاینات اگر چه که مال قراض نیست

افتاد کان ز صدمت قهر تو ادکر / تا تیغ صور سهم طمع انتهاض نیست

رای تو رایضی است که گردون تند را / بی جد و جهد او همت ارتیاض نیست

قدر تو کوکبی است که بر آسمان ملک / تا صبح محشرش خطر انقضاض نیست

گردون ز بس که مدح تو بر دیدها نوشت / در دیده برون ز سواد و بیاض نیست

گر اعتراض کردم بر شعر دیگران / زان منقبض مشو که انقباض نیست

جاوید زی که پیش عطاهای فایضت / بحر محیط پیش ز رشح حیاض نیست

هر دو فتد اکابر دنیا بجای دون / از دولت تو تا بابد انقلاب دور

عالم بآفتاب بقای تو روشنست / باد از غبار حادثه زان آفتاب دور

از حال من بپرسی در خاطر آوری / تا در چه محنتم بود از صواب دور

در آرزوی خدمت خاک جناب تو / مانم بماهی که بماند ز آب دور

تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت / خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

ای فلک قدری که هر دم عکس رای رایتت / دیده بانان افق را دیدها حیران کند

آفرینش چون قلم سر بر خط فرمان نهد / گر دبیر خاص نامت بر سر عنوان کند

جاهت ار یکره حضیض خاک را در اهتمام / از کمال رفعتش چون ذروهٔ کیوان کند

زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد / دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند

صورت اقبال نام عز دین یحیی زند / هر کجا احیای رسم رافت و احسان کند

مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت / کو عزیز مصر تا تقریر این برهان کند

مملکت با نور عدل و سایهٔ انصاف تو / شرم دارد کو حدیث عدل نوشروان کند

عقل هم در بدو فطرت دید کآزادر زمین / لطف و قهرت را دلیل نصرهٔ خذلان کند

جست و جوی پایهٔ قدرت که آن تا ممکنست / ساکنان چرخ را زینگونه سرگردان کند

طول و عرضی نیست عالم را که اسب همتت / بر مراد خویش نگجندی در جولان کند

نکهت خلق و نسیم مجلست از جوی بی / هر زمان روی زمین چون روضهٔ رضوان کند

هر چه آزارست رفت از جهان بیرون برد / هر چه دشوارست لطف بر فلک آسان کند

کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زین قبل
روز و شب گردون طوافش از بن دندان کند

تا ابد دوران عمرت متصل باد آنچنانک
دور دایم را قضا پیوند از این دوران کند

تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی
آسمان هر لحظه پیش دشمنی قربان کند

ای قصر ملک را ز معالیت کنگره
حزم تو گرد مرکز اسلام دایره

در طلعتت نجوم افق را مطالعه
در منظرت سعود فلک را مناظره

چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست
برجیس بر زمین زند از رشک محبره

زان روز بار حجت عدل تو قاطعست
کامد زبان خنجر تو در محاوره

از کار دولت تو کسی را مسلمست
کز عقل و شرع روی کشد در مکابره

سوداء المزاج خصم تو زان دیر برکشید
کز دیگ عشوه داد سپهرش مزوره

باطی طاعت آن نفس آید نهاد خصم
کآسیب قهر تو دهدش سنگ جندره

در تنگنای معرکه گردون ننذرا
از صدمت رکاب تو باشد مخاطره

تا بر کفت نتیجهٔ احسان نوشته اند
هر دم زمانه را کند از سر مصادره

از بهر مرکب تو که نعلش سبز و هلال
شد کهکشان چو آخر و گردون چو توبره

خورشید را که از حشمت یکسواره ایست
فارغ نه دیده بانی این سبز منظره

آن جرأت از کجاست که با چون تو رائی
از مرغزار چرخ رباید همی بره

چندان ثبات باد که هنگام امتحان
عاجز شود محاسب وهم از موامره

سر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی
که ماه و مهر ز رای تو میبرند شعاع

تویی که همت تو سر بدان فرو نارد
که با فلک بودش ملک کاینات مشاع

خدایگانا دانی که در ممالک تو
مرا نه باغ و سرایست و نه عقار و ضیاع

چه واجبست که تا حشر همچنین باشد
بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع

چنین خوشست که این آشیانه دو درست
یکی بگوی سلام و دگر براه وداع

بطوع و رغبت خویش آمدم بحضرت تو
رواست گر برم بی اجازت تو صداع

بهر کجا که روم پادشاه نفس خودم
بعلم و عقل توانگر بحلم و صبر شجاع

جنایتی نه که بی ترسیمی کند شحنه
بضاعتی نه که دردسری دهد بیاع

من از زمین و زمان فارغم بحمدالله
نه زر غنیست بمال و نه حاجتی بمتاع

ز خدمت تو یکی دست بوس نقد مرا
به از هزار برات و حواله و اقطاع

خدایگان صدور زمانه شمس الدین
ایا چو نور خرد رای تو جهان آرای

بهیچ دور فلک قفلهای حادثه را — به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل‌گشای

چو طبع منطقیان لطف تو سخن‌پرور — چو وهم هندسیان صیت تو جهان‌پیمای

فراز هر سر شاخی گل وجود ترا — زیادت است چو بلبل هزار مدح‌سرای

زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ — که همچو قطب نجنبید دولت تو ز جای

اگر بمدح تو تقصیر میکنم زانست — که در صفات تو ماندست عقل نارو ای

جلال قدر ترا غایتی معین نیست — که بر ثنای تو کس را قرار گیرد پای

از آن زمان که جدا مانده‌ام ز درگه تو — که خاک اوست چو باد بهشت روح‌افزای

بپایهٔ که رسی تا اساس مدح نهم — فراز پایهٔ دیگر نهاده باشی پای

درین از سر حیرت بسی نشیب و فراز — مرا نه دیده ره‌بین نه عقل راهنمای

گهی چو گل شده رسوای طبع رنگ‌آمیز — گهی چو بلبل اسیر زبان بیهوده‌درای

چو دف طپانچه غم را نشسته حلقه بگوش — بس از برای دمی ده زبان گشاده چو نای

کنون بصبر و قناعت فشرده‌ام دندان — مگر فرو رود این غصه‌های جان‌فرسای

در آفتاب حوادث بسوزم ار بیتر — که بهر سایه بود بر سرم سپاس همای

بسست اینک لگدکوب حادثات شدم — ز ننگ مدحت مشتی خسیس طبع و گدای

گذشت سی نفس از کاروان عمر من و — زبان بگرد دهن در فکنده همچو درای

ازین سپس من و کنجی و کلبهٔ تاریک — که سرو شد بدلم در هوای باغ و سرای

تو کامران بکرم بمان که در عالم — گرانبهاست وجود تو خلق را ز خدای

سر اکابر آفاق شمس دولت و دین — تویی که قوت تو کوه را بکم گیرد

سپاه حادثه را حزم تو نسیم شبان — چو بخت دشمنت از خواب بیخبر گیرد

فلک بسان همایست پر گشاده مدام — بدانک بیضهٔ ملکت بزیر پر گیرد

ز لفظ بنده بسمع خدایگان رسان — چنانک لطف تو باشد مگر که در گیرد

اگر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت — سپهر سرزده زود دم بپای در گیرد

بنای اهل هنر پیشوای روی زمین — تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک‌اندیش

تویی که در حرم دولتت بنقل طباع — موافقت دهد ایام گرگ را با میش

ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش — ز دست قهر تو یابد سپهر شربت نیش

بزرگوارا معلوم رای تست که من — ز روزگار کفافی ز طبع ندارم بیش

مرا که در مه دی کسوت سمور نبود — که تموز ندارم امید خز که خیش

بدانچه داشته‌ام دی چو قانعم امروز — مرا چه تربت بیگانه و چه صلت خویش

ولی که می نپذیرد جراحتش انجام / بر آستانهٔ صبرش نشانده ام بخویش
هنوز وقت نیامد که دست افسون گر / نهد ز رحمت تو مرهمی بر این دل ریش
در تو ساحل دریا و من چنین تشنه / کف تو معدن روزی و من چنین درویش
کرا بماند ازین غصه جان و دل بقرار / که تیر چرخ برآید درین مقام از کیش
شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا / نهی بتربیت اسباب خرمی در پیش
ازین صواب ترا اندیشه نیست در عمل آر / وگرنه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

ایا شهی که گرفتست زیر شهپر حفظ / همای دولتت از اوج ماه تا ماهی
برید صیت تو در قطع ساحت عالم / قبول می نکند وهم را بهمراهی
رود ز شست تو بر عدو خدنگ چنانک / ز جان خسته دلان نالهٔ سحرگاهی
چو آدمی و پری جمله یک زبان شده اند / که در زمانه طغانشاه را سزد شاهی
مرا ز جناب تو جایی دگر ز روم بچه عذر / مباد کس که ازین حال یابد آگاهی
کنیم قبول کند یا که بشنود سخنم / چو داد من ندهد دولت طغانشاهی
وگر ضرورتم از شهر می بباید رفت / چنانک نه سفری باشم و نه درگاهی
بجز مثال مرام کی دگر باید / که بر نشینم و مهلت این اگر خواهی

خدایگان کرام جهان رضی الدین / تویی که همت تو هست با فلک همزاد
زمانه چون تو کریمی بهیچ وقت ندید / سپهر چون تو لطیفی بهیچ دور نزاد
بجاست صاعقه آنجا که دشمنت نشست / برد حادثه آن شب که دولت تو نزاد
نسیم لطف تو در باغ دامنی بفشاند / دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد
کدام در هنر ماند در خزینهٔ غیب / که آسمان بعطا در کنار تو ننهاد
سموم قهر تو با کوه صد تنی بنمود / برد آتش موهوم در دل پولاد
چنان ز پیش تو لاف از کشاده دستی زد / کنون بدست ندارد از آن سخن جز باد
از آن لطافت نعمت که باز فرمودی / اگر نهم بمثل شکر صد یکی بنیاد
چو سرو تا نیابد در مقام آزادی / بخدمت تو بپایی بباید استاد
تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم / کجا ز عهدهٔ تو تیران شدم آزاد
مرا از آن گره بسته یاد می آید / که چند کار فرو بسته مرا بگشاد
توقعی که در آن باب میرود امسال / اگر ز نسبت بکن ور زبی ز نسبت مباد

چنین که من بتقاضای زر فرو شده ام
حدیث غله عجب گر بماندم بر یاد

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین | تویی که همت تو هست با فلک همزاد
توان کسی که ببیند طلیعهٔ حرمت | کمین آتش موهوم در دل پولاد
بخدمت تو درین چند روز بیست و ده | نوشته بودم و احوال عیش وا داده نباد
بگو بچشم رضا ننگرید رای رفیع | که هیچگونه بتشریف من مثال نداد
ولیکن از ره انصاف دور نتوان بود | درین معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر خاصه گفتهٔ من | که پیش چون تو بزرگی توان تحفه نهاد
کسی که قطرهٔ شبنم به پیش ابر برد | چه خاک باشد و بنیاد سعی او بر باد
ترا که چشمهٔ آب حیات در دهنست | کجا بخدعهٔ نقش سراب گردی شاد
کسی که گیسوی حوران گره زند رضوان | سزد که یاد بیارد ز طرهٔ شمشاد
ولیکن از سر تصدیق وعدهٔ کرمت | سزد که جان خراب مرا کند آباد
بصد شکم امل من شدست آبستن | ز وعدهٔ تو ندانم که تا چه خواهد زاد
چه گفتم آن گره بسته زود بگشاید | گره بصد شد و بگو از آن گره نگشاد
تو کار من ز کرم گر گشایی ار گردانی | همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که می گویم | بغیبت و بحضورت که ایزدت بدهاد

ز روزگار مرا غصه‌ها بسیست که نیست | مجال آنک کنم شمه‌ای از آن تقریر
بپشتی کرمت کردم این عتاب اگر او | میسر و محرم من بود اندرین تدبیر
اگر چه رسم بزرگی تو به شناسی لیک | بگوییت سخنی این ز من بخرده مگیر
بسی که بر سر لطف ار سروری جوید | روا ندارد در حق چون منی تقصیر

عالی رضی دین تویی آن شمع دلکه مست | لفظ شکرفشان تو پیرایهٔ صواب
تا شمع دولت تو برافروخت روزگار | در کار من آرزو چو شکر گشت صبر و صاب
چون بخت بر رخ تو شکر خنده زد چو صبح | کو تیره شد ز غصهٔ آن شمع آفتاب
بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانک | چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب
یاری که شمع مجلس آنست در جمال | با من ز بهر شمع و شکر کرد دی عتاب
جاری بیان من ز عتاب چو شکرش | افتاده چون زبانهٔ شمع اندر اضطراب
تدبیر چیست گر پی تدبیر آن کنون | چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

ای فلک سر بدان در آورده | که تو گوتی که خاک پای منست
زینت آفتاب و زیور ماه | عکس جام و جهان‌نمای منست

سایبان سپهر نه پوشش
آستان در سرای منت

مجتی کان زبان فتنه ببست
سر تیغ جهانگشای منت

آفتابی که عقل ذره اوست
ذره‌ای ز آفتاب رای منت

دو جهان را به پشت پای زدی
که کمین فضله سخای منت

پایت آزرده شد ز صدمت آن
خود ببین با چرا گواه منت

درد در پایت او فتاد بعذر
که گناه من و خطای منت

چون بپایت رسید آسیبم
گر ببری سرم سزای منت

عقل سوگند بر جهان میداد
که اگر در سرت هوای منت

بسر من که درد پایش چیست
که تو دانی که بوسه جای منت

جاودان زی که چرخ می‌گوید
که بقای تو با بقای منت

ای صاحبی که هر که در آفاق سرکشست
از طوق منت تو بغر سود گردنش

انجا که رای تو بسر مشکلی رسید
حاجت بنو فتد ببیان مبرهنش

در نوبهار تربیتت یافت رنگ و بوی
هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش

مرغی کز آشیانه اقبال تو پرد
از اختران ثابته باشند ارزنش

ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو
بالای هفت قبه چرخست برزنش

معلوم رای تست که داعی دولتت
بازیست کآستان تو زیبد نشیمنش

انوار مدحت تو بدیدند ممکنان
اندر ضمیر صافی و در طبع روشنش

زانجا که لطف تست چنان کن که بعد از آن
آثار نسبت تو ببینند بر تنش

بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ
تا روز حشر دست ندارد ز دامنش

خداوندا من آن چراغ عمرم
که دایم هفت عضوم ریش باشد

زمی آدی مرد بیداری نزیبد
چو گیتی زفت و کافرکیش باشد

توانگر تر کسی را گر بجویی
درین عهد از وفا درویش باشد

در شادی درین دوران کم آیم
دل مرد محال اندیش باشد

نسیمی گر ز من بنشست بنشست
سلامت این مثل تا بیش باشد

چو مهر از پس برآید آدمی را
حقیقت دان که سایه پیش باشد

مرا زان نقش آبادان چه حظ
که پانصد رخنه در معنیش باشد

بتیری دو زنم او را کش زربفت
کم شمشیر و جوزا کیش باشد

ز زنبوری نیم کمتر که بر وی
دم و دم جای نوش و نیش باشد

قمر با کل سخاوت تا کند لیک	سبا طلعا کرد و بر خویش باشد
چو جای من همه داند قومی	کرا ایشان را سخن چو علتش باشد
اگر دستوری یابم بهنگام	جهان دانم که جای خویش باشد

بزرگوارا سالی زیاد است که من	بجای نظم همی مدح تو همی نوشتم
ندیده ام ز تو نانی چنانکه گرم	بیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم
بمجلسی که ز جود تو مرا سوال کنند	نهاد باید ناچار پنبه در گوشم
مباش غافل اگر چه من از شمایل خوب	حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
بگاه نظم چو من در سخن سوار شوم	کشند غاشیه اقران بعر بر دوشم
بمدح و هجو همه کس که شکایت و شکر	چو آفتاب بتابم چو بحر بر جوشم
بمدح خویش مرا گر صلت همی ندهی	از این حدیث نه غمگین شوم نه بخروشم
من از ز هجو تو بیتی دو بر کسی خوانم	نهند تخته و بیا همی در آغوشم
بزر سرخ ز من چون بجای تو بخرند	روا بود که بسرخ تمام بفروشم

مربی فضلا، زمانه شمس الدین	تویی که قفل امل را سخای تست کلید

از آن سپس که میان من و تو عهد دراز	زمانه حبل متین مواصلت ببرید
ترا بلرد و برد و بحشر می نشاند	مرا بسوی نشابور سرگران بکشید
چو تو باسم رسالت بیامدی ناگاه	دلم ز شوق ملاقات تو ز زیر بپرید
شدی بقاعده و پرده دار بنشاندی	چنانک پرده صبرم ز عین آن بدرید
مرا بخدمت تو محض دوستی آورد	نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید
حدیث رؤیت صانع مرا محقق شد	که دوست معتزلی غائب است و چه بدید
رسول را چو بدینسان نمی توان دیدن	خدای را بقیامت چگونه بتوان دید

افتخار جهان جمال الدین	ای ترا قول و فعل سره و جمیل
نکته های نهفته در سخنت	همچو اسرار وحی در تنزیل
از برای نثار طبع تو چرخ	عقد گوهر گشاده از اکلیل
وز پی چشم حاسد تو شهاب	غمزها تافته به آتش میل
خاطر طالبان حکمت را	در بیابان حیرت است دلیل
هر که او هست بر سبیل کمال	نکند نقص تو بهیچ سبیل
آسمان را کسی نخواند ضعیف	عقل کل را کسی نگفت بخیل

گرچه نامت بشعر مشهورست / داری از فضل بر جهان تفضیل
دیگران کی بپایهٔ تو رسند / پشه را کی بود مهابت فیل
گرچه نیلیست آسمان لیکن / هیچ نسبت نباشدش با نیل

مرا جان و دل پیش این صفدرست / که جان بوسه بر خنجرش میدهد
ز بس کشتگی نیست آن دردسر / که گردون بدانچه دستش میدهد
چو دردسر خلق او می کشد / فلک نیز دردسرش میدهد

خداوندا تویی کز روی رفعت / سپهرت تخت زیبد مهر گرزن
گرفت از گلستان لطف نطقت / همه روی زمین گلزار و گلشن
جهان زان عمارت داد عدلت / که از سهو و خطا معصوم شد ظن
برای کارزار دشمن تو / که جانش خصم باد و طبع دشمن
گهی از غنچه سازد دهر پیکان / گهی بر آب پوشد باد جوشن
اگر من بنده محرومم ز صدرت / روا باشد که اهل آن نیم من
ولیکن قصهٔ تشریف شرطست / مرا بر رای عالی عرضه کردن

تنم پوشیده شد از خلعت شاه / که باد وش در پناه حق دل و تن
همی گویم که تدبیر سرم چیست / همی ترسم که گویی در کس زن

ای چرخ باد پیشه تواضع کنان چو خاک / با فکرت چو آتش و تیغ چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا / موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون به پیش همت تو ذره و نیست / جز سایبان طلعت چون آفتاب تو
من دولتی که هستم رنجور و خاکسار / خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که ببینم درین سفر / خود را چو بخت گشته دوان در رکاب تو

افتخار زمانه شمس الدین / ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو هما بر آستانهٔ تو / فلک تند چاپلوس خدوم
باز اقبالت آشیان کرده / همچو نسرین در میان نجوم
من که در آستان خدمت تو / روز دشمن نهم بشیوهٔ بوم
تا کی از آفتاب طلعت خویش / همچو خفاش داریم محروم

جلال دولت و ملت کمال مهر که کرد / بکبریای جلال تو هیچکس باشد
هر چه حکم تو سابق بود چو در نگری / قضا هنوز بفرسنگها ز پس باشد
بشیر رود که نه اندر دل و دماغ عدو / خیال تیغ تو همخوابهٔ هوس باشد
هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی / نخست هر چه گلو گیردش نفس باشد
همای رایت تو هر کجا که سایه فکند / بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد / درم بنفشه و فریاد خواج رس باشد
قضا کله ز سر روزگار برباید / اگر نه حزم تو شبها در عسس باشد
ببزم شاه جهان کشف حال نتوان کرد / بپای مردی و دانم که دسترس باشد
که گرچه عیش من از حد برون پریشانست / ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

آنکه بر تخت مکرمت شاهست / شرف الدین حق شرفشاهست
در تکاپوی دولتش جوزا / از کمر بستگان درگاهست
وز پی امتثال فرمانش / چرخ را دیده بر سر راهست
لطف تو بر صحیفه های ریاض / کاتب نقش صبغة الله است
کوه در پیش حلم راسخ تو / همچو در پیش کهربا کاهست

در ثنا دامور نتوان گفت / که مرا در افلاک نه اثباتست
پیش او حملهای شیر فلک / راست چون حیله های روباهست
ای برفعت بمنزلی که در او / طاق ابروی نظیر خرگاهست
قصهٔ فاقه های من که مقیم / چون ثناهای تو در افواهست
بر تو پوشیده نیست از پی آنک / رایت از سر غیب آگاهست
یوسف نازدیدهٔ خودم / از جفای زمانه در چاهست
اعتمادم پس از خدای بتست / زانک ایام نیک بدخواهست
تا بتقدیر با بقای فلک / نسبت ماه و هفته کوتاهست
مدد مدت بقای تو باد / هر چه در دهر هفته و ماهست

ایا نموده بصد علم در جهان معجز / تویی که دهر نظیر تو نیز ننماید
محیط جاه ترا غایتی است در وسعت / که هفت گردون او را بنقطه شاید
جواب قطعه و تشریف اگرچه دیر کشید / رهی چگونه زبان عتاب بگشاید
که دست طبع تو بحر علوم کان عطاست / ز بحر و کان نه همه وقت در و زر زاید

ای ترا در وجوه شمع دیگر
چشم گردون ندید امید وجود
ببین که پروانهای علم تو

نقد هر کیسه کاسمان پرداخت
تا قضا شمع دولتت بفروخت
جمله در شمع انتظار بسوخت

امام عالم و مفتی وقف و محیی دین
بمدح تو دو سه نوبت قصیده ها گفتم
ز پیش منبرت امروز و دی برخاست
ز مردمانش زر و جامه بستدی همه
ز بهر شعر جو چیزی نداده‌ایم باری

تو بی حساب و رخ از کل کاینات وزه
نکرده‌ای تو از کار من گشاده گره
که توبه میکنم از دو بیها و گفتنی زه
بطبع و طوع بدادند بی لجاج و ستیه
برای توبه که دادی ز شاعری بله

پناه ملت اسلام و قطب آل رسول
چو از کمان نظر تیر نطق بگشاید
اگر کنم بمثل در مکاتبت تقصیر
کسی که وجه سیاحت تمام نشناسد

تویی که قدر ترا آسمان زبون گردد
دل فحول جهان از نهیب خون گردد
برین طریق مرا عقل رهنمون گردد
بگرد ساحل بحر محیط چون گردد

ای ترا کشته کرم ذاتی و احسان لازم
جنس آن فضل که میرفت بهر نوع کم است

بی معقولات تو منطق بند بار داد کلام
اگر از خاصه بود آن کجی باشند عام

شاها عجم چو گشت مسخر بتیغ تو
بس کعبه را خراب کن و نام آن بهار
یا کعبه جامه را چکند در خزینه نه
تا کار زی تمام شوی سوی کرخ بشو

شکر بسوی خوابگه مصطفی فرست
خاک حرم چو ذبح بسوی هوا فرست
وانگاه روضه را دو سه گز بوریا فرست
وانگه سر خلیفه بسوی خطا فرست

ای بزیر هنر از خر بنده
صد هنرمند را ز گرسنگی
ای ترش کرده روی چون تماج
قلتبانی و زن بمزد و دغا

پشت خم کرده همچو خرپشته
گوز کند و دروغ نو کشته
چند برابر و افکنی رشته
ور جوابم دهی ز تب هشته

خیز وا وقت می کل فام است
باغ پر مطرب خوش الحان است

رونق عیش درین ایام است
دشت پر شاهسپرم اندام است

در جهان نکهت انفاس صباست — همچو انعام شهنشه عامست
لاله را سوز دل اندر سینه است — غنچه را شادی جان در کامست
شاخ بید از کرم سوکت باد — چون دل خصم تو بی آرامست
همه اسباب طرب جمع شدست — این چه خوش وقت و چه خوش هنگامست
یار در مجلس و گل در چمنست — عود در مجمر و می در جامست
بخت یاری ده و اقبال مطیع — آسمان بنده و گیتی رامست
بر سر نامهٔ دولت عنوان — نصرة الدین عضد الاسلامست
شاه ابوبکر محمد تویی آنک — که بشارت کرم و انعامست
پخته شد نان جهانداری تو — طمع خصم سراسر خامست
وقت انصاف که عنف ترا — دست بر جبهه و دل بهرامست
کامران باش و ز شاهی بر خور — که بداندیش تو دشمن کامست

پناه ملت اسلام شاه کشورگیر — تویی که ساحت گیتی بعدل تست آباد
نسیم لطف تو در باغ دامنی بفشاند — بجاست نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد
سموم قهر تو با کوه صدمتی بنمود — بجاست شعلهٔ آتش ز دیدهٔ پولاد

هنوز طینت گردون آب امکان بود — که می نهاد قضا دولت ترا بنیاد
فلک برشتهٔ اسلام بر نزد گرهی — که دست حکم تو آن را بچابکی نگشاد
چنار پیش تو لاف از گشاده دستی زد — کنون بدست ندارد از آن سخن جز باد
تو قلعه‌ها بگشادی و فتحها کردی — که روزگار دگر مثل آن ندارد یاد
کدام درّ ظفر ماند در خزانهٔ غیب — که آسمان بعطا در کنار تو ننهاد
جهان بصد شکم از تیغ تست آبستن — چنانکه هر نفست فتح تازه خواهد زاد
بسکه نعمت تو روزگار چون سوسن — همه زبان شد از آن عهده هم نشد آزاد
بکام رانی و اقبال بر بخور ز جهان — که هرچه خواستی از کردگار جمله بداد
تنت درست و رخت تازه و لبت خندان — دلت قوی و امیدت صحیح و طبعت شاد

خدایگانا شاکر و رای تست قضا — ادب نباشد اگر بگذرد ز رای ادب
ز چوب منبر خشک از نشاط روید گل — نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب
نه قطره ماند بدریا نه در بماند بدشت — که از قواعد انعام تو نیافت نصیب
مرا بدولت تو نسبت است از پی آنک — تو در زمانه غریبی و من ز خانه غریب
ز فر بزم تو دی برده در نعیم بهشت — ز دست حادثه امروز چون کنم تعذیب

مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد — اگر بجز ده نگیری تو ترک یا ترتیب

ای مثال ترا زمین و زمان — کرده از راه امتثال شغول

دولتت را فتور ناممکن — حشمتت را زوال نامعقول

گشته پیش تو رام و آهسته — فلک تند و روزگار عجول

بر رخ آفتاب دولت تو — آسمان نانهاده داغ افول

در دولت تو کبریای خدای — بر تنت فر معجزات رسول

کرده بر وفق رای افلاطون — جان نعمان بقالب تو حلول

قلمت روز و شب کشان در پای — طره جعد و گیسوی مفتول

من بدان عزلتی که نفس مراست — گشتم از خدمت ملوک ملول

سخن فضل می نیارم گفت — زانکه آن شعبه بود در فضول

حاصل بنده مدتیست که نیست — بر در کس مرا خروج و دخول

از چه ماندم در آستانه تو — متردد میانه رد و قبول

خدایگانا جایی رسیدی از رفعت — که چرخ پایه قدر تو در نمی یابد

ز پاس عدل تو در حصن ملک معمورست — جهان فتنه بجز آرام بر نمی تابد

ز آفتاب عجب مانده ام که می تابد — مگر ز رای منیرت خبر نمی یابد

بدرگه تو مقیم است فتح از آنکه بحق — چو درگه تو مقامی دگر نمی یابد

تویی که نصرت دین و بر مخالف دین — بجز بتیغ تو دولت ظفر نمی یابد

چو تیر چار پرت از سه پی روانه شود — بجز ز چشم عدو رهگذر نمی یابد

عدوی شه سر و پا می کشد سر از حفظ تو — چو بی سپر و بکله دست سر نمی یابد

کسی که کان سخن می کند بسحر علوم — جز از مجاهد جودت گهر نمی یابد

چه موجب است که رجان من بخای ترا — نواله وقت خورش جز جگر نمی یابد

گذشت عمری تا بنده ات ظهیر بدیم — ز سایه تو برحمت نظر نمی یابد

حامی ملک سعد دولت و دین — چرخ در سایه حمایت تست

صحف آمال و نسخه ارزاق — تا ابد در کف کفایت تست

کرم شاه کار خویش بکرد — بعد ازین نوبت عنایت تست

عماد الدین تو آن بقدر برکلی — که با قدرت فلک را نیست مقدار

کشیده خط تو در دفع فتنه / بگرد خطهٔ اسلام دیوار
فکنده همت چون دور دایم / دوار اندر سر گردون دوار
عروس ملک را بر بسته زیور / بدست زرفشان و لفظ درّبار
تویی آن کوه عالی که با پشت / فلک مانند خاکستر بود خوار
گر از خاکت کوهی بس گران شد / ز سنگت کوهی دیگر پدیدار
جوی گویم تویی دریا و باید / بدریا در بود گوهر سزاوار
مبادا گر تو ای دریای معنی / شود هرگز یتیم این در شهوار
اگر چه این سخن بر جای خوب است / حدیث ما فرخا یاوی آر

ای طلعت تو دیده و دل را جای نور / ای در صمیم دل ما مهر تو جای گیر
دیدار تو چو غرهٔ اقبال جان گداز / گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر
لطف علاج تست که در موسم بهار / هر سال نوجوان شود از نو جهان پیر
شاهی که دست همت تو نک آیدش اگر / زیر چهار بالش ارکان نهد سریر
دانند همگنان ز فنت یک نفس / شکر تو از زبانم و ذکر تو از ضمیر
تو آفتاب فضلی و شاید که در جهان / چون فن در شعاع تو ظاهر شود ضمیر

هنروا ابر رحمت تو کجاست / تا ز فیضش بفسخ باب رسم
سایه بر سرم فکن بکرم / تا ز رفعت بر آفتاب رسم
چون من از خاریاب مسکن خویش / سوی این مرتفع جناب رسم
چشم دارم که با بضاعت فضل / از سخای تو در نصاب رسم
تا تو از شهر ری بیاوردی / من از این سو بخاریاب رسم

ای خسروی که از رخ و شمشیرگان عدل / هر لحظه دست فکرت تو در کشد نقاب
در عرضگاه زینت بزم تو فی المثل / طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب
هفت بهر زمین که پیر در پیر شد / ممکن بود که رخنه شود و تیغ آفتاب
وز بیم میل قهر تو کان دمبدم بود / بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب
شاها ز کاه گوش و زبان از روی لطف / بشنو ز من سوالی و تشریف ده جواب
آنکس که حکم کرد و بطوفان‌ها دو گفت / آسیب آن عمارت گیتی کند خراب
تشریف یافت ز تو و اقبال دید و کس / در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب
من بنده چون بلیت ابطال کرده‌ام / با من چرا ز وجه دگر سیر و دو خطاب

بر من وبال شد هنر من که شد بلا	بر ساعتی که من بهنر کردم انتساب
کو نیست گرد عالم و گو پست شو فلک	بر من به نیم جو که فکندم درین عذاب
طوفان من گذشت که نه ماه ساختم	از آب و این شربت و وز خون دل کباب
سهلست این سه ماه دگر نیز همچنین	تن در دهم بدانک نه نانم بود نه آب
لیکن ز دست فاقه بترسم که عاقبت	هم من ز جان برآیم هم خسرو از عذاب

ای کشته دهان جان ز مدحت	همچون لب دلبران پر از قند
چون ابر و گلست ظلم و انصاف	در عهد تو این گری و آن خند
یکروز بشب نشد که گردون	از هیبت تو سپر بیفکند
من بنده که خاطرم درختیست	در باغ ثنای تو برومند
بی برگی اگر چه گفتنی نیست	یکبار رگیم ز بیخ برکند
فریاد مرا ز روزگارست	تا چند ز روزگار تا چند
ای مادر روزگار هرگز	نازاده به از تو هیچ فرزند
تو وارث ملک روزگاری	در عهد تو نیست قطع و پیوند
از دست هوا دمم برون کن	بدنامی روزگار مپسند

خدایگانا سالی زیادتست که من	بپای حرص بگرد عراق می بدوم
بچشم جز اثر عدل تو نمی بینم	بگوش جز خبر جود تو نمی شنوم
اگر چه تخم ثنای تو کشته ام لیکن	بداس غصه شب و روز ریش خود دروم
قصیده دو کنون نظم کرده ام حالی	اگر بدست دگر نیک من بدان گروم
نشسته منتظر آنک فرصتی باشد	که آن بسمع مبارک رسانم و بروم

ای حکم تو چون قضای مبرم	آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشه سقف همت تو	آویخته نه فلک چو قندیل
تا حشر نکرده آل عباس	در آیت حشر و بیت تأویل
تاریک شده جهان روشن	در چشم عدوت میل در میل
در معرکه تیغت از سر دست	مانند پیاده افکند پیل
وز دست کفت فرات و دجله	هر لحظه زنند جامه در نیل
خورشید که کمترین وشاقیست	در موکب تو دوان بتعجیل
تحویل همی کند ببرجی	گر عدل تو یافتست تعدیل

همیون و خجسته باد بر تو | نوروز بزرگ و روز تحویل

پناه ملک جهان تاج‌بخش روی زمین | تویی که نعمت تو هست بر خلایق عام
بداغ قهر تو منقاد گشته دیو و پری | بطوق حکم تو گردن فراشته دد و دام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود | که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بروز صید نبخشای بر وحوش و طیور | که چون عدوی تو سرگشته مانده‌اند مدام
نه در حمایت جاه تو میزنند نفس | نه در چرا که عدل تو می‌کنند قیام
بروز معرکه مهمان خنجرت بودند | که کاسه کاسهٔ سر بود و خوان اساس عظام
روا مدار که خونشان بریزی از پی آنک | که خون مهمان هرگز نریختند کرام
قبول دست تو بس نیست باز را که کند | طمع بکبک مرقع لباس طرفه خرام
سوار گشته بعهد تو یوز و آنکه نیز | بقصد آهوی مسکین نفس کشاید کام
خدایگانا دانم که منهی اقبال | ز شرح قصهٔ من داده باشدت اعلام
نخست ره که رسیدم بحضرتت گفتم | که روزگار مساعد شد و زمانه غلام
سه سال دیگرم از بهر این جهان بشکم | بهمت هنر افکنده زیر پای لیام
هنوز مدت محنت نرفته بود بسر | هنوز دور حوادث نگشته بود تمام

کنون ملازم آن آستانه‌ام چو چرخ | بسعی عاریتی مر مرا کند الزام
سیاه رویی عیشم ببین که از غمی | بزیر هر سخنم لعبتی است سیم اندام
کسی که سحر حلالست سربسر سخنش | چرا عنایت حسن و بر و شدست حرام
ز دست حادثه تا کار من بجان نرسد | کمان مهر که بعذر تو آورم ابرام
چو من کسی بچنین حالتی فرو ماند | جهانیان ز تو بیسند این نه از ایام
درین سه سال که از درگه تو بودم دور | بهیچ صنعت و شغلم کسی نداند نام
بهر مقام که خواهی مرا فرود آور | که من نه ساز سفر دارم و نه برگ مقام

سر ملوک جهان تاج‌بخش روی زمین | تویی که از تو بنازد کلاه و تخت همی
همیشه کار تو اینست کار تست چو این | که کشوری بستانی و عالمی بدهی
تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار | ز ممسکی و آن کز زرد روی مانده بهی
ز تست دولت و محنت مگر که روز شبی | ترا است زینت و رفعت مگر که مهر و مهی
من آن مشعبدم ای شاه در ستایش تو | که چرخ مشعبده بازم سزد که بنده رهی
صفیرها زده‌ام بر سر بساط سخن | چو بلبلان سحر که فراز سرو سهی
نهاده مهرهٔ معنی بزیر حقهٔ لفظ | بصنعتی که ز سحرش تفاوتی ننهی

شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر … بدولت تو که دارای فر و کاهی
ز نقش دانه خرد نقدها برآورده … سزای مجلس آزادگی و بزم سهی
فلک بعشوه شاگردیم چو بد استاد … نکاح کرد وفا همچو روزم ار نیسهی
برفت مهرهٔ عیشم ز دست و حقهٔ دل … ز در لهو تهی ماند بر امید بهی
کنون منم که چو بازی گران چابک دست … نشسته ام ز جهان دست پاک و حقه تهی

ای بر سر ساکنان گردون … گسترده همای همتت پر
در پای جنیبت تو افتاد … از هیبت حملهٔ تو صرصر
آمد بکجایت حسامت … از دست مواهب تو گوهر
رس از تو و بازگشت با تو … بس کیست سپهر و چیست اختر
ای بس دم صبح را که مهرست … در سینهٔ شب شکست لشکر
وی بس شب خصم را که تیغت … پیوست بصبح روز محشر
زانروز که بهر حفظ اسلام … در دست تو نور داد خنجر
هر جا که دو تن فراهم آیند … اینست سخن که ای برادر
روزی که بزخم گرز خسرو … می کوفت عدوی ملک را سر

چون گل که برون دمد ز غنچه … بر می جوشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران … در بندهٔ چشم لطف بنگر
مپسند که با چنین معالی … که آفاق شدست ازو معطر
بی عطر بود مرا شب و روز … از آتش فاقه دل چو مجمر
وز غصهٔ سروران ملکت … هر لحظه بخون شود رخم تر
صد بار ز مدح یک بیک شان … بر گردن دهر بسته زیور
تا خود بچه دانش و کفایت … در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باش زنهار … چون ناکس دون هنر پرور
چندانک خزی کری ستانم … گر هیچ کری کند بده زر
تا باز خرم بدولت تو … خود را ز جفای این همه خر

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو … سر بر محیط عالم علوی فراشتست
گردون مظله ایست که بر عرصهٔ وجود … عصمت همیشه بر سر ملکت بداشتست
از چهرهٔ زمانه فرو شوی گرد ظلم … ایزد ترا برونه ببازی نگاشتست
شاها منم که خامهٔ اقبال روز و شب … مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشتست

بگذار ضایعم که مرا دور روزگار / بر اعتماد وجود تو ضایع گذاشتست

سر ملوک جهان خسروا بر روی زمین / بدست دولت حسد بحر و غیرت کانی
از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشستی / ز بیضه شد که بجز گرد ظلم ننشانی
مدبران قضا هر نفس فرو خوانند / بگوش فکرت تو رازهای پنهانی
اگر ز قصهٔ من بنده بشنوی طرفی / ز کرد و کار ربایی ثواب دو جهانی
مرا بمدت شش سال حرص علم و آدب / بخاکدان نشابور کرد زندانی
بهر هنر که کسی نام برد در عالم / چنان شدم که ندارم بعهد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست گو بنشین / بمجلس تو و بشنو دلیل برهانی
ز دست فاقه چشیدم هزار شربت هجر / که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی
چه مایه خدمت شاهان که پشت پای زدم / بدان امید که بر من سری بجنبانی
از آن سپس بجناب تو التجا کردم / مگر که دامن از روزگار بستانی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار / روا بود که تو چندین بجان بگردانی
رساله که ز دانش خود فرستادم / بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر درین تخت شهنشهت دمی خوانی / که از جریدهٔ ایام نیز بر خوانی

مرا چنانکه بود هم معیشتی باید / که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

شاها بقدر همت و رای رفیع خویش / از سقف چرخ و ساحت عرش آشیانه ساز
وین عندلیب را از پی مدح گستری / بر شاخسار سایهٔ خویش آشیانه ساز
ساز و نوای جاه ترا این نوای من / درخور بود که خوش بنود بی ترانه ساز
گفتم قصیده که ز نظمش حسد برد / وهم نکته پرور و طبع فسانه ساز
آمد بحضرت تو شها بلبلی چو من / دام قبول گستر و از لطف دانه ساز
یا باز پس فرست از اینجا بخانه ام / یا در جوار بارگه اینجام خانه ساز

ای خسروی که از تف کین تو در نبرد / جان عدو فتد چو دل شمع در گداز
هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست / در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
دیگر شکی نماند جهان را درین که هست / شاهی ترا حقیقت و خصم ترا مجاز
در ملک وارث پدر و عم تویی از آنکه / هست از تو جان عم و پدر در نعیم و ناز
سلطان کسی بود که تو بخشیش تاج و تخت / لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز پنج سر نوبت تو زانکه / بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز

بادا بر آستین ظفر تا بروز حشر / بوبکر بن محمد بن ایلدگز طراز

زمانه داور کشورگشای نصرة دین / ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه
توئی که همت از فرط کبریا نکند / مگر بچشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو کابیست از نهوار روشن / درآورد بدو چشم عدوت آب سیاه
به پیش جود تو مرعی وسیلتی است امل / بنزد عفو تو مقبول خدمتی است گناه
بشربتی که برو رشک برد آب حیات / فزود قوت و صحت ترا و حشمت و جاه
تو عمر خضر بیابی که می برویاند / ز سنگ چون قدم خضر سایهٔ تو گیاه
خدایگانا معلوم رای تست که من / ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه
اگر بمصلحتی دور مانم از در تو / نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
دعا و خدمت شاهست کار و پیشهٔ من / بهیچ حال فتوری بدان نیاید راه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند / حضور و غیبت من در دعا و مدحت شاه
تنم ز خدمت اگر دور میشود حالی / نشانده ام دل و جان معتکف برین درگاه
خدایگانا تا آن که طاق ایوانت / ز روی قدر و محل با ستاره زند هفت
نماند خصم ترا هیچ مهره در گردن / که دست قهر تو آنرا بنوک نیزه بسفت
ز حال و قصهٔ من بنده آگهی دانم / که پیش رای تو پیداست رازهای نهفت
ز روزگار بروزی نشسته ام نه چنانک / دگر دو شب بیکی جایگه توانم خفت
زمین ز خون قزل ارسلان هنوز گلست / مرا ز حادثه صد گل بتازگی بشکفت
بدین که بر سر من رفت هر کجا باشم / چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

ایا شهی که فلک را مهار در بینی / کشد وفاق تو همچون شتر بشیب و فراز
خود برقص درآید ز شوق مدحت تو / چو اشتران عرب بر صدای اهل حجاز
غرور و غفلت خصمت چو مستی اشتر / بود ز رنج و مشقت نه از تنعم و ناز
شتر بچشمهٔ سوزن درون نخواهد شد / حسود خام طمع گو درین هوس مگداز
عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر / زمانه بشکندش گردن از بسنگ نیاز
ز ناتمامی خصم تو چون شتر هم غنیست / نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز
بسان اشتر دولاب گشته سرگردان / نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز
سپهرش از پی قربان همی کند فربه / رواست گو چو شتر چند روز سر بفراز
تو خلق را بشتروار زر دهی و سزد / که چون جرس بثنای تو بر کشند آواز

ز حاسدان شتردل مدار مردی چشم — که نیشکر نروید ز بیخ اشترغاز
عداوت کار به بازی همی برد بزبان — شنیده‌ام که بود بازی شتر ناساز
خدایگانا من بنده مدتی بودم — فتاده چون شتر بی مهار در تک و تاز
کنون ز بی شتری هست بر دلم باری — که صد شتر نکشد این بعیرهای دراز
حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی — شنیده‌ام که شنیدست شاه بنده‌نواز
مرا که در شب افلاس گم شدست شتر — بماهتاب قبولت بده که یابم باز

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت — حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز
تویی که بر تن خصم تو درع داوودی — ز زخم تیر تو پرویزنی بود خونریز
چو ظلم بر در دروازهٔ وجود رسید — ندای عدل تو بشنید بازگشت و گریز
ببرد چاشنی لطف تو بشیرینی — مزاج بی نمکی از جهان شورانگیز
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود — عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز
خدایگانا من بنده بر بساط ملوک — که جمله کم ز تو بودند بیش از پرویز
بصد هنر قدری آبروی یافته‌ام — جهان ز حکم تو در نگذرد بگو که مریز
فلک بجام بلا شربتم از آن فرمود — که از عطای مزور نموده‌ام پرهیز

بسوی من نظری کن که بی سبب با من — جهان سفله بکینست و چرخ دون بستیز
از آن زمان که فلک بر درت بپا استاد — زمانه بر سر بختم نشسته بود که خیز
کنون که خاک درت را ز اشک دیدهٔ من — برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز
مرا بنزد تو بی پای مردی کرم است — برون ز حلقهٔ در نیست هیچ دست آویز

خدایگان جهان شهریار روی زمین — تویی که رایت عزمت همیشه منصورست
برنج کردن ارواح نصرت آثارید — صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صورست
بیاد بزم تو گیتی صبوح کرد مگر — که صوت مرغان همچون نوای طنبورست
تنک شرابی مسکین بنفشه بین که بگاه — سرش فرو شده و نرگس هنوز مخمورست
شنیده‌ام که زبان باز کرد من نگشود — کسی که او بزبان ملال مذکورست
درین شرف که مرا دست داد نتوان گفت — که سعی بخت و زمانه چگونه مشکورست
ورای این سعادت دگر مقامی هست — برون از آنکه ز ادراک آدمی دورست
مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود — چنانکه در همه شهر این حدیث مشهورست
کنون عنایت خسرو بدان اضافت شد — اگر حسد برد از من زمانه معذورست

ای قبای سپهر آمده تنگ
از چه از رشک حلقه‌ای کمرت

زلف جاروب کرده زهرهٔ ماه
تا برو بند خاک رهگذرت

روی بر هر طرف که می‌آری
هم عنانند نصرت و ظفرت

گرچه از خدمت تو دور افتاد
بنده دور از ملازمان درت

مددی راست می‌کند بدعا
تا فرستند دو اسبه بر اثرت

ای سینهٔ روزگار پرجوش
از آتش تیغ آبدارت

هرچه از لب آرزو برآید
اقبال نهاده در کنارت

در مدت عمر ما رسیده
خورشید دواسبه در غبارت

چون عزم سفر درست کردی
دولت که همیشه باد یارت

پیش از حشم تو می‌خرامد
منزل منزل در انتظارت

شطرنج مروت و کرم دی
از جملهٔ خسروان به بازی

هم دست تو به بود اگر حالی
اسبی ز برای من بیندازی

خدایگان جهان مالک الرقاب امم
تویی که هست زبان تو ترجمان قضا

نهد مجامر خلق تو از نفایس عطر
هزار گونه بضاعت در آستین صبا

ز تند باد شکوهت بود نمودی دی
که خون بفسرد اندر عروق نشو و نما

شب گذشته مرا می‌گذشت در خاطر
که چیست موجب یخ بند و علت سرما

در آن میان نفس سرد برکشید عدوت
که از برودت آن زمهریر گشت هوا

درست گشت مرا که اصل برف و سرما هست
سپید کاری حساد و سردی اعدا

لطیفه‌ای به ازین نیز فراز پی آید
گرت ملال نگیرد کنم بشعر ادا

ز تف قهر تو دل حرق کرده بود جهان
فلک مفرح کافور ساختش بدوا

نه سهو کردم گر بهر خاصیت تقدیر
زمانه را همه کافور میدهد عمدا

که تا چنانکه ترا پیش ازین نظیر نزاد
نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا

طهیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت
زبان مدح نباشد پسنده کن بدعا

بگو تو شاه بباشی درون پای چنانک
حسد برد همه امروزهات بر فردا

ایا شهی که گشاد دست چرخ پیروزه
در آستان تو درهای فتح و پیروزی

ولی کز آتش قهرت بسوخت تا باید
نیایدش بس از آن از زمانه دلسوزی

بموضعی که طریق صواب گم گردد / اشارهٔ تو کند عقل را قولاوزی
دهد معلم رایت چو کودکان هر روز / بدست چرخ کهن تختهٔ نوآموزی
برای نسخهٔ تقدیر روز و شب خورشید / کند ملازمت عدل تو شبانروزی
کنون نه از پی آن شد سوی حمل که زند / به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب علامی زبان بدارد اگر / بخدمت بره آورد بهروزی
وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست / کنون بعدل نگه دار قسمت روزی
گدایی است درین پرده من بکنم تربیت / تو دانی ار دری این پرده را اگر دوزی
بنام نیک بمان تا بحشر و شاد زی / که به ز نام نکو در جهان نیندوزی

ای خداوندی که خاک درگهت را ز اعتقاد / خستگان تیر محنت نوش دارو کرده اند
تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمدست / در جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند
نه فلک بر خوان انعامت به پنج انگشت آز / ترب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده
اجتماع اختران دانی که در میزان چراست / خود نکو دانی که این خدمت چه نیکو کرده اند
از برای قیمت یکذره خاک پای تو / نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند
حاسدت در حبس محنت باد دایم چار میخ / تا طناب خیمهٔ آفاق شش تو کرده اند

خدایگان جهان شهریار روی زمین / توئی که ذات شریف جهان اقبالست
هر آنچه خواهی و گویی جز آنچنان نشود / از آنکه فکرت تو ترجمان اقبالست
چو عالمی بنماز و برورزه می خواهند / بقای ذات کریمت که کان اقبالست
اگرچه روزه بتنگ اندر آمدست رواست / طرب گزین که تنت در ضمان اقبالست
کنون که طبع هوا چون دم عدوی تو شد / بدولت تو که شادی جان اقبالست
گذشت وقت تماشای بوستان و کنون / زمین مجلس تو بوستان اقبالست
بخرمی و سعادت نشاط می کردی / که نوش بادت و این هم نشان اقبالست

خدایگان جهان شهریار دریادل / تراست دست گهربخش و لفظ لؤلؤپاش
بر آسمان و زمین دست مطلق است ترا / که از وظیفهٔ جود تو یافتند معاش
گهی به پنجهٔ هیبت دل جهان بشکن / گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش
تویی که باد صبا در جهان بیارد گرد / نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش
مکارم تو جهان عام گشت در عالم / که در سخای تو خاص برابرند و اوباش
بروی مدح برون بردم این سخن گفتن / اساس مطلعهٔ می نهم تو حاضر باش

مراکه بار سپیدم سزد که بسته شود
ز آفتاب تف او دو دیده چون خفاش

شهریارا برای مدحت تو
تیغ فکرت همیشه آخته ام

بر بساط هوات اسب مراد
بر رخ روزگار تاخته ام

گرچه از آرزوی خدمت تو
دل و جان را بغم گداخته ام

لیک زحمت نمی کنم جایی
با شراب تهی بساخته ام

خدایگان جهان شهریار دین پرور
تویی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد

شدست چشم ممالک ز طلعتت روشن
از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد

تو بر سر آمدی از همه ملوک جهان
جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد

مخالفت که ملک جست و نیز جست
که سر ندارد اگرچه بسر کله دارد

چه خاصیت بود این کآفتاب خنجر تو
همیشه روز بداندیش تو سیه دارد

تو در ممالک ایران نشسته موجب چیست
که چرخ عیش حسودت بری تبه دارد

در انتظار تو ملک عراق مدتهاست
که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد

جهان بنام تو بگشاده ماند و تو فارغ
چنین بود چو دولت کسی سپه دارد

زمانه با همه خدمت فتاده در پات
چو تابعی که بجزو ارها کند دارد

نگاه دار بشمشیر دین ایزد را
که ایزدت ز همه فتنها نگه دارد

ای برزده بتقویت ملک آستین
سلطان بر حقیقتی و شاه راستین

شهپر برای تیر تو افکنده روح قدس
گیسو فدای پرچم تو کرده حور عین

بر دیده سهیل سنانت کشیده میل
در ابروی هلال کمانت فکنده چین

که در بلاد ارمن و که در دیار فارس
دشمن ز تو هزیمت و حاسد ز تو حزین

جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت
جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین

در عرصه دو ملک دو کار چنین شگرف
در مدت دو ماه دو فتح چنین مبین

خصم ارچه رزم گشت نگوید بترک ملک
تا بر نیارد آتش کینت قرار کین

تا موم را در آتش سوزان نیفکنی
از کام او برون نشود طعم انگبین

با سرنوشت خصم تو نکند اگر جداست
صد گونه بغض و خشم و حسد در دلش کمین

تا عاقبت چو پا بصف آخر او فتاد
چون تیز کرد پای تو دندان برو حسین

بودند قلعهات همه پر ز زر و سیم
از چه در صرف کردی و بگزیدی آفرین

پناه ملت و راعی ملک و نصرة دین / توی که هست ضمیر تو با قضا همراز
کرم حقیقی و ذاتی تراست در عالم / هر آنچه هست دگر استعارتست و مجاز
اگر بعنف زنی بانگ ناگهان بر کوه / ز هیبت تو صدا را فرو شود آواز
خدایگانا زان پس که روزگار مرا / بتاخت مدت ده سال در نشیب و فراز
غریمتم همه آن بود بس که یکچندی / کنم جناب ترا قبله دعا و نماز
چه موجبست که از خدمت تو محرومم / نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

تاج بخش جهان بکند روت / ای سرافراز افسر تو دیهیم
از گلستان نافرت هردم / بمشام فلک رسید نسیم
تیرت اندر دل پر آتش خصم / رفته گستاخ همچو ابریشم
آسمان در محیط همت تو / نقطه در میان حلقه جیم
دل دشمن ز رمح چون الفت / تنگ و تاریک همچو دیده میم
حال من بنده هست معلومت / که ز غصه گرفته ام تعلیم
قدری وام کرده ام لیکن / وجه یک جو ندارم از زر و سیم
بر درم غیرتم گرده مقام / همچو اقبال بر درت مقیم

از برای دوام این اقبال / باز کن از سرم بلای غریم

ای ز آثار گرد موکب تو / غصه ها خورده مشک تاتاری
رام کردی سپهر سرکش را / که چنان شد که از نگونساری
می بلبکند زبان من بشکر / گرچه کاری بود بدین زاری
من و فتراک دولتت بس ازین / تا مرا با سپهر نگذاری
ورنه تیغ هم او برون می رد / پیش ازین تنگی و برهواری

خداوندا درین مدت که دور از درگهت بودم / نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم
چه بایه رنجها بردم که تا حالم بدانی تو / کنون زین نیست رنج من که هیکویی ندانستم

شنید بنده که فرمان ده جهان میگفت / که غم مخور تو که تیمار کار تو بخورم
ز خوردنیها من خود همین غمی دارم / چو زین بر آمدم آنگه ازین سپس چه خورم

یا من دنی المعالی بالصارم المهند / للعالمین منه ظل النعیم سرمد

ای بر فراز گردون قدرت نهاده مسند / بر حوزه ملک باقی وز دولت مخلد
فاضت علی البرایا من کفک العطایا / کف ید الرزایا عن جندک المجند
فرمان بر و ای عالم مقصود نسل آدم / شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

پناه و قدوه شاهان عصر نصره دین / تویی که خاک درت کیمیای فرهنگست
بگرد موکب قدرت بمیرسد گردون / که در میانه مسافت هزار فرسنگست
لباس عشق سکند رمح تو طلسم عدو / به پیش معجز موسی چه جای نیرنگست
زبس خسیسی در پهلوی مخالف تو / گمان مبر که بجز خنجرت ترا ننگست
تو آن شهی که زبیم سنان تیزت سر / رخ سپهر چو روی پیر پر از رنگست
زمانه پای رکابت بدارد اندر جنگ / از آن عنان مرادت همیشه در چنگست
بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم / زغصه بر نفسم با زمانه صد جنگست
مجال عذر فراخست ازین جهت لیکن / زبان نطق ندارم که وقت بس تنگست
حدیث لنگی استر بعذر می شاید / که نکته نکویی که عذر هم لنگست
ترا بقای ابد باد در نکو نامی / که ملک و دین را از روی دشمنت ننگست

پناه ملت و رای عصر نصره دین / تویی که چرخ بنام تو نامدار شود
بنای شرع بسعی تو مرتفع گردد / اساس ملک بعدل تو استوار شود
چو در شب حدثان صبح دولتت بدمید / چه جای صبح که خورشید شرمسار شود
جز و سهما که درین رشته بود مهره سپهر / که دولت تو بر آفاق کامکار شود
تو از بزرگی جایی رسیدی امروز / که آسمان ز فتوت بزرگوار شود
امید آن بود اکنون زمانه زار از تو / که نظم و رونق عالم یکی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر در فشان گردد / ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود
کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد / که پیش همت او کاینات خوار شود
اگر قبول نکردم عطات معذورم / که تا بنزد تو این نکته آشکار شود
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز / که تا بوقت دگر در شاهوار شود
بیاب کام دل از روزگار چندانی / که روزگار تو تاریخ روزگار شود

خدایگانا با دست گوهر افشانست / همیشه کار زمین و زمان که جنبیست
اگر برفعت قدرت فلک بصد درجست / فراز خویشتن به بیند ز خویشتن بینیاست
مرا بخلعت دیبا و استر رهوار / بزرگ کردی و این هم بزرگ اینیاست

هنوز زین و لکامی امید میدارم
وگرنه من بچه دانم که این زیست

صاحب عادل نظام الملک ثانی مجد دین
ای حضیض بارگاهت اوج کیوان را مماس

ذهن پاکت خاک حیرت کرده در چشم عقول
حکم حزمت بند عطلت بسته بر پای حواس

آفتاب طلعتت گر سایه بر چرخ افکند
ماه را عار آید از خورشید کردن اقتباس

پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد
مهبط انوار عصمت نیست جای التباس

گر حقوق نعمتت را آسمان منکر شود
گاه گاه از نعمتش خوانند که حق ناشناس

ماه نو با قدرت ار دندان کند هم باک نیست
شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان داس

بر خلاف آب لطفت ار زان جاری برست
کاسمان نابد بر و هرگز مجال احتباس

حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز
پای در چشم فلک نه تا بدان ورزد سپاس

آنک در دور تو گردون زامیر شد زامن
هرگز از دوران او کس را نبود دست التماس

پاسبان چرخ هفتم خوش بخفتد بعد ازین
چون جهان را عدل و انصاف تو میدارند پاس

در زمانه گر فتوری هست در کار منست
ور نه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس

سعی کن تا این فتور از کار من بیرون شود
خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو
حال من شاید که بیرون شد از نظم و قیاس

چون ازین دولت شدم راضی بجدی الراحتین
سهل باشد گر امیدم نیست کم آمد ز یاس

مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام
پایدار آسمان بیرون شود در آسیا بر آس

پناه و مقصد اهل هنر صفی الدین
تویی که همت تو سر بر آسمان سوده ست

بر آن صفت که ز جیب فنا برآرد سر
بعمر دامن جاهت بدان نیالوده ست

قلم که دعوی جانانی کمال تو کرد
ز رخش بدوده خجلت همیشه آلوده ست

بزرگوارا بی پیشی تو درین مدت
دلم ز غصه و جانم ز غم نیاسوده ست

ز چرخ سفله جفاها کشیده ام لیکن
هنوز ناله من هیچ گوش نشنوده ست

از آن زمان که من اینجا نشسته ام صد بار
همه بسیط زمین صیت من بپیموده ست

کنون بکام و بناکام میروم که مرا
جهان عنان ارادت ز دست بربوده ست

بخدمت آمده بودم بگاه تر گفتند
که دوش خواجه نشاط شراب فرموده ست

ز خرمی همه شب تا گه دمیدن صبح
چو بخت خویش بخفتست و هیچ نغنوده ست

کنون ز مستی و بیخوابی شبانه هنوز
چو خلق در کنف اهتمامش آسوده ست

ز روزگار دو رنگم تغابنیست عظیم
که این سعادتم امروز روی ننموده ست

بحضرتت چو مرا فرصت وداع نبود
کنون امید ملاقاتم از تو بیهوده ست

تو سود کن ز جهان نام نیک اگر چه مرا
دو مایه عمر بامید تو زیان بودست

صفی دین بس ازین جهنهای بی شفقت
ز دست چرخ هنوزم همی رسد ناله

بجز شماتت و یاس نزاد وعدهٔ تو
ازان سپس که دو ماهش گذشت از حاله

جو امری که بمدح تو نظم میدادم
سخافت در دل من سرد کرد چون ژاله

چه سود از ید بیضا چو تو نمیدانی
بیان حجت موسی ز بانگ گوساله

یکی ازین جهر گفتا بود که ناگاهی
فرو برد بزمین نام و ننگ صد ساله

بدر دین حاکم آفاق مبارک تویی انک
گلبن ملک ز تو تازه و تر بشکفت است

آستان کرمت بس عوض دنیا وی
صدره از روی جهان گرد حوادث رفتست

این سعادت که ترا روی نمودست هنوز
صد یکی نیست ازانها که فلک بپذرفتست

سخنی نیست مرا از تو نهان نتوان داشت
که ز راز تو خرد هیچ سخن بنهفت است

آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار
آن گهرها که بمدح تو ضمیرم سفتست

پرده دار از پس در گفت که او هست بخفت
زان سبب طبع ازان لحظه هنوز آشفتست

تو که بیداری چون دولت و هشیاری چو بخت
خفته و مست ندانم ز چه رویت گفتست

تو نه مستی که عقل مرشد است
تو نه خفته که بخت من مسکین خفتست

خورشید صدور عصر صدر الدین
بی لطف تو جان عدوی تن باشد

اندر حرم حمایت حفظت
دوران سپهر مؤتمن باشد

ذات تو و چار صفهٔ ارکان
عیسی و سرای اهرمن باشد

جود تو و التماس محتاجان
یعقوب و نسیم پیرهن باشد

شمعیست جلال تو که در جنبش
نه طاس فلک یکی لگن باشد

با خلق تو باد چون روا دارد
کو همدم نافهٔ ختن باشد

با لطف تو آب چون در آرد سر
کو معدن لؤلؤ عدن باشد

اطراف ردا و رکن دستارت
آرایش صدر و انجمن باشد

ایام کریم عهد میمونت
تاریخ مفاخر زمن باشد

قدر تو بجای چرخ بنشیند
آنگاه بجای خویشتن باشد

دوری ز در تو اهل معنی را
چون طعنهٔ دوست دلشکن باشد

صدرا سر آن نداشتم کامسال
جز در که تو مرا وطن باشد

ایام رها نکرد کان دولت
روزی دو سه داغ حزن باشد

از کاری و خدمتی که در حضرت
هر چه آن برود بدست من باشد

جمال دین سر احرار روزگار حسن
ایا بجنب بزرگیت صحن عالم خرد

تویی که منشی فرمان تو بدست قضاست
حروف حادثه از روی آسمان بسترد

هر آن سمار که خصم تو از جهان برداشت
فذلکش نفسی چند بود و بشمرد

مرا اگر چه که پشت از قبول تو کرم است
دلم ز سردی دوران روزگار فسرد

یکی غم از دل من پای باز پس ننهاد
مگر که دست بدستم بدیگری بسپرد

اگر چه عاشق بزم توام گرانی خویش
سبک سبک بگریبان نمی‌توانم برد

مرا دلیست بصد گونه درد مالامال
بلطف بر سر آن درد ریز جامی درد

تو سایه افکن و انگار آفتاب نماند
تو شاد زی و چنان دان که روزگار نمرد

ای گسسته قلادهٔ پروین
زهره از بهر عقد بازوی تو

بنعیم وجود پر کرده
هفت کشور شکم ز پهلوی تو

نیست در نه خزینهٔ افلاک
کسوتی کان رسد بزانوی تو

دی مگر اندکی تغیر داشت
رای صافی و روی نیکوی تو

سرو را اختران ندا می کرد
کای من و شش و شانزده هندوی تو

کوع و سان خندد تا ببیند
گره زلف خود در ابروی تو

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین
بر رقعهٔ جمال تو شاهان پیاده اند

چرخ بلند و همت عالیت گوییا
هر دو بهم ز تنگ رحم و صلب زاده اند

احباب تو بذروهٔ کیوان رسیده اند
و اعدات در حضیض مذلت فتاده اند

در امتثال حکم تو آزادگان دهر
با سرو با چمن شب و روز ایستاده اند

عمریست تا بجا که خطیبان خاطرم
یکسر زبان بخطبهٔ مدحت گشاده اند

چون دیدم از طریق فراست که بی‌تکلف
دست و دولت وظیفهٔ ارزاق داده اند

گفتم مگر که رسم تقاضا برافتاد
این رسم خود بطالع ثابت نهاده اند

ای رسیده مواهب تو بمن
همچو بوی شمامه بیماران

گر چه در حوزهٔ همت تو نبود
ره نگردم چو خویشتن داران

پایهٔ ابر برتر است از آنک
ره نتوان گرد سوی او باران

یاری خواره من دی قدح باده بدست
با حریفان ز خرابات برون آمد مست

بر در صومعه بگذشت و صلایی در داد
سر خم را بگشاد و در غم را دربست

دل بر و بود دل ما که بدید آن چه بود
گشت دیوانه و آشفته و زنجیر گسست

زلف زنجیروشش کز سر ایمان برخاست
رقم کفر بما بر بنشاند و بنشست

پشت در صومعه کردیم و سوی بتکده روی
خرقها پاره بکردیم و همه توبه شکست

با حریفان قلندر بخرابات شدیم
زاهد برهم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چون ظهیر از سر آن زلف گره بگشاید
که کمینه گرهی دارد ازان نخجه شست

گر گل رخسار او عزم گلستان کند
گل بتماشای او روی ببستان کند

ور رخ روی ترا ماه ببیند برش
تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند

نیست چو روی توصه ورنه زند مه دو روز
سر ز چه رو درکشد رخ ز چه پنهان کند

سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان
آنچه کند ماه نو او همه روز آن کند

درد تو در جان من خیمه زد ای جان بگو
وصل تو تا یکشبی همت درمان کند

ورنه ز عشقت ظهیر دین برانجا نهاد
گر تو بر شعر یار قصهٔ افغان کند

خسرو گردون پناه نصرة دین پیشکین
آنکه فلک بر درش خدمت دربان کند

باز بر جانم فراقت پادشاهی میکند
وانچه در عالم نگنجد از تباهی میکند

شهر صبرم تا سپاه هجر تو غارت زدند
بر من آن کردی که بر شهری سپاهی میکند

بی گناهم کشت عشقت وای اگر بودی گناه
حال چون بودی چو این در بی گناهی میکند

چشم تو دعوای خونم کرد و ابرو شد گواه
گر چو آشد ورنه میلی در گواهی میکند

در غمم گفتی صبوری کن بلی شاید کنم
هیچ جایی صبر اگر بی آب ماهی میکند

بر ظهیر این غصه کمتر نه که طبع او ز نظم
بر سپهر مهر مدح شاه شاهی میکند

شهریار شیرگین آن نصرة الدین پیشکین
آنکه شمشیرش ز شاهان کینه خواهی میکند

ای همایون نظر از من نظری باز مگیر
طوطیم در قفس از من شکری باز مگیر

سگ قصاب توم حوز ده پهلو جگری
چون جگر میخورم از من جگری باز مگیر

شب امید مرا روز دلفروز تویی
بنما روی و نسیم سحری باز مگیر

پای اگر باز گرفتم ز تو من آن دگر است
تو ز من پا با امید دگری باز مگیر

ای بجان زنده تن و زنده بتو جان طهیر — زین دو بیمار گران گلشکری باز بگیر

ای بعیدی دلم ز روی تو شاد — عید را روی تو مبارک باد
هرکجا یاد چهرهٔ تو کنند — هیچکس را ز عید ناید یاد
ای بسا دل که از هوای لبت — در میان گل و گلاب افتاد
هر زمان شادیٔ نوست مرا — زان رخ همچو صورت نوشاد
نی غلط میکنم چه می گویم — با چنین غم چگونه باشم شاد
قبلهٔ نیکوان بغدادی — وز تو چشم چو دجلهٔ بغداد
بر فلک تا خنی بتندی اسب — تا رخت ماه را رخی بنهاد
می نترسی از آنک در تو رسید — آنچه کردی بجانم از بیداد

گر سر کینه و جفا بندی — در درج سخن چرا بندی
لاشهٔ لنگ و دل ضعیف مرا — چند بر آخر جفا بندی
چشم بیگانگی گشادی ترا — تا دعا بر من آشنا بندی
ماه تو نشین ار کله آن بنهی — سرو سیمین ار قبا بندی

گرت لعل از اشک می‌بارم — تک میان نیست بر کجا بندی
بخورم آب بی غمت گرچه — در دلم آتش جفا بندی
سر جانم بسنگ غم مشکن — جهد کن تا شکسته را بندی
بر سر من قضا بد غم تست — تو چرا جرم بر قضا بندی

ز من چند آنک میخواهی وفا هست — ازین معنی بگو بگو کجا هست
چو گویم وای دل گویی که جان کن — کنون هم از تو پرسم این وفا هست
سلامم را جوابی نیست از تو — بگو در هیچ مذهب این روا هست
بغم گفتی برو خون کن دلش را — ز غم وا پرس تا خود دل کجا هست
چه گویم وصل گویی وقت آن نیست — بغم قانع شدم اینت رضا هست
گر از غم بر درت جان داد سهل است — چو من در شهر عشقت صد گوا هست

خرد و جو بجز می قدح بردارد — وز ابر بیان در هوا می بارد
از رحمت او چه کم شود گر گه گه — این گمشده را بلفظ خود یاد آرد

گر عارضه‌ای نمود ای شاه بگاه
خوش باش که نیافت نقصان مه تو راه
زین پس بود افزونی حشمت و جاه
زیرا که بس از محاق بفزاید ماه

تا ظن نبری که شاه رنجور بود
با صحت و راحت تنش دور بود
گردی که ازین عارضه بر دامن اوست
چندان بود که چشم بد کور بود

از رایت تو نور ظفر می‌تابد
کس نیست که از رای تو سر می‌تابد
عفو تو چو رحمت خدا بیست بخلق
هر جرم که میکنند بر می‌تابد

در پیش کمان گروهه شاه قزل
خورشید بسجده او فتد خوار و خجل
زیرا که نهند داغ کفرش بر دل
گر گوید من نه آتشم و از گل

چون لشکر شه روی براه آوردند
اسلام بتیغ در پناه آوردند
آنرا که ز پیل رخ نمیگردانند
امروز پیاده پیش شاه آوردند

شاها چو فلک علو رای تو نداشت
با تاب ستیزه و جفای تو نداشت
با پای تو گرچه شد بسی دست آویز
هم دست نداشت زانکه پای تو نداشت

خصمت چو شکوفه مدتی رنگ آمیخت
تا همچو شکوفه چو خوش از دار آویخت
زد همچو شکوفه دست در هر شاخی
آخر چو شکوفه ناگه از باد بریخت

ای خیل ستارگان سپاه حشمت
دوران فلک زبون تیغ و قلمت
عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک
آن نیز همه فدای خاک قدمت

نتوان ز جفای چرخ گردنده گریخت
دشنام ستمش بعقل بر نتوان بیخت
این طاس نگون بگردن آویخته باد
چون سطل که آب روی مردم همه ریخت

ای دل مشو اندر خط این شش پرّان
هر عشق که زلفشان نوشته مخوان
این مور روانست سیه پای آن
وان مار سیاست زن دست دران

هر چند که میل تو سوی بیدادیست   یکذره غمت به ز جهانی شادیست
از ما گله میکنی و لیکن ما را   از بندگی تو صد هزار آزادیست

دل هلاک جان و تن می‌خواهد   رسوایی حال خویشتن می‌خواهد
من فارغم از ملامت دشمن و دوست   خود حسن تو عذر دل من می‌خواهد

در پردهٔ خوش دلی کسی را راهست   گو راه سر و کار با چو تو دلخواهست
ای سبزهٔ نو دمیده در سایهٔ زلف   انصاف بده که خوش تماشاگاهست

ای باد بیا و بوی گلزار بیار   وی بلبل زار نالهٔ زار بیار
وی سبزه گرت ملک چمن می‌باید   پروانهٔ مطلق از خط یار بیار

بلبل چو ز عشق گل فغان برگیرد   از شعلهٔ آه من جهان در گیرد
گل را بکف آورم بصد حیله و فن
پندارم با تو هم همان در گیرد

ای شب نه ز زلف اوست بر پایت بند   بس دیر و دراز وا گرفتن تا چند
وی صبح تو نیستی چو من عاشق او   من میگریم بس است باری تو بخند

چندان ز غم انگیخته ام آتش و آب   وز دیده و دل ریخته ام آتش و آب
کز آرزوی لبش چو رخسارهٔ او   در یکدگر آمیخته ام آتش و آب

بر گرد مه چو مهر از گریبان بر رفت   در دامن خورشید خرامان بر رفت
گه که بسخن در آمدی لعل لبش   گویی عرق از چشمهٔ حیوان بر رفت

دل فصل ربیع را چو جان میداند   وز نغمهٔ بلبلش عجب میماند
گر فصل خوش است لیکن از صفحهٔ گل   بلبل همه نانوشته بر میخواند

معشوقه که سر بگرد با باد چو گل   تن با همه کس بوصل در داد چو گل
چون غنچه کشیده داشت دامن چون گل
وامروز بدست هر کس افتاد چو گل

آن خط که بگرد آن دهن میگردد
گویی که بنفشه بر سمن میگردد
پیراهن صبر او چو پوشید کسی
از صبر برهنه همچو من میگردد

هر جوی که بر روی بناخن کندم
وز دیده کنون آب در وی بندم
بی آب رویی بود ز دل بکجیندم
اکنون ز دو چشم آب بروی افکندم

این خط که برخ ترا همی آراید
طوطیست که بر بوی شکر می آید
گر دل بخری شکر فروشی شاید
زان پیش که طوطی شکرت برباید

از عشق تو در تنم روان میسوزد
شرحش چه دهم که بر چه سان میسوزد
از ناله چو چنگم رگ جان میگسلد
وز گریه چو شمع دل و جان میسوزد

گر یار بداندی که اندر دل چیست
یا گفت بیاری که دلدارم کیست
بودی که بدرد دل ببایستی مرد
بودی که بکام دل بشایستی زیست

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت
یار آمد و می در قدح یاران ریخت
زلفش بنظاره دل آب عطاران برد
وان نرگس مست خون هشیاران ریخت

رازی که بگل نسیم سنبل گفتست
پیداست ندانم که به بلبل گفتست
آن غنچه بسته لب بنایدا این کار
کان بر دهن دریده هم گل گفتست

دوش از غم تو دو دیده بر هم نزدم
ور زانک زدم بدانکه بی غم نزدم
زان بیم که دم تیز کند آتش دل
تا روز همی سوختم و دم نزدم

شخصی دارم دل خراب اندروی
جانی دارم هزار تاب اندروی
در آرزوی روی تو دارم شب و روز
چشمی و هزار چشمه آب اندروی

ای باد ز غصه که خون باشد ازان
با یار مگو که تنگ دل باشد ازان
ور زلف همی پریشش نرم پریش
بر تازه گلش مزن که بجز اشد ازان

چشمی دارم همیشه بر صورت دوست
با دیده مرا خوشست چون دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

هر حلقه ز زلفت ذقن یکدیگر
هستند نهان در شکن یکدیگر
از بهر ربودن دل و غارت جان
کردند زبان در دهن یکدیگر

چشمی تو که ابروی کمانکش دارد
در هر مژه هزار ترکش دارد
زنهار برات ما مغرمای رو
با عارضت آنگه که خطی خوش دارد

چون در هوس تو صرف شد عمر دراز
در عشق تو کس نباشد محرم راز
چون راز تو در دلم بجا نیست که من
گر می طلبش کنم نمی یابم باز

ای دوست مرا بکام دشمن کردی
دشمن نکند آنچه تو با من کردی
تو سوخته خرمن دگر کس بودی
مانند خودم سوخته خرمن کردی

ای فر تو داده روشنی با دیده
شاهی چو تو دوران جهان نادیده
ای دست تو دریا شده در بست میان
تا کور شود دشمن دریا دیده

شاها بتو دارد همه آفاق نیاز
برخیز و جهان بگیر و بکام بناز
از هر طرفی که منزلی کوچ کنی
اقبال دو منزلت به پیش آید باز

ای از تو بلند نام شاهنشاهی
بگرفته زمانه دولت تا ماهی
با عزم تو کاسمان بگردش زند
جز فتح و ظفر کرا رسد همراهی

شاها ز تو کار ملک و دین با نسق است
دریا ز خجالت کفت در عرق است
در عهد تو رافضی و سنی باهم
گردند موافقت که بوبکر حق است

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی
بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازه نوبتت بهر کس برساد
لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

ای باغ وجود را عمارت کرده
رحمت سر بدسگالان بار آورده
تو میوهٔ فتح چین که بدخواهانت
از بار بریختند بر ناخورده

درده می لعل لاله گون صافی
بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا
یک دوست که دارد اندرون صافی

گرچه همه چند بند یکی بنمایم
در عشق به پیش کسی زبان نگشایم
هم بر سر آب آید این قصه چو من
با آب دو چشم خویش من برنایم

نامد دل ضایع شده با دست هنوز
بر تخت وصال یار ننشست هنوز
آنان که شراب عشق با ما خوردند
هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

ای خواجه سخن ز پیروز به میگویی
امروز بسی ز دی بهتر میگویی
گفتی که بعلم مرده را زنده کنم
عیسی نکند آنچه تو خوش میگویی

در دست غم تو بوده‌ام ای سرو بلند
شبها بامید روز شادی خرسند
محرومی دیدهٔ من از خدمت تو
صد ساله غمم ذخیره در پیش افکند

نه برگ شکایت از تو گفتن دارم
نه طاقت درد دل نهفتن دارم
اکنون چو غنچه گشتم از غم در پای
گر تنگدلی سر شکفتن دارم

بر طرف مه آن طرهٔ شبرنگش بین
صد تنگ شکر در دهن تنگش بین
در آتش رخ بی گنه آن هندو را
آویخته یارب دل چون سنگش بین

در عشق اگر دمی قرارت باشد
با صحبت نیکوان چه کارت باشد
سرتیز چو خار باش با یار چو گل
که در بر و گه در کنارت باشد

با خار قناعت ار بسازی یکبار
در هر قدمی بروید ت صد گلزار
با خار کشان نشین که اندر ده روز
صد برگ بساخت گل ز یک دستهٔ خار

دی روز چو بگذشت ازو یاد مکن   فردا که نیامدست فریاد مکن
از رفته و نامده اندوه مخور   حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

ای نور ملایکه دعای سر تو   سر نیست زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گشت   سر دل من باد فدای سر تو

شاها ملکان ملک سپارند بتو   وز بیم تو خان و مان گذارند بتو
تو کعبهٔ آمال جهانی لابد   شاهان زمانه روی آرند بتو

مائیم که رسم ملک جمشید نهیم   وز بهر ذخیره صیت جاوید نهیم
از جدی حمل ببزم بریان سازیم   بر خوان امل قرصهٔ خورشید نهیم

گه پر می صافی نو مروّق ساغر   گو سیر ز می تا خط ازرق بیاغ
من داد طرب بدادمی در بغداد
گر دجله شرابستی و زورق ساغر

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری   کین شش صفت از اهل تصوف داری
شب خیزی و سوز چهره و زردی روی   سوز دل و آب دیده و بیداری

می خواهم و مطرب و دلارام و ندیم   اینست طبیعت من از چرخ مقیم
من می نخورم خوش نزیم پس چکنم   دنیا گذرانست و خداوند کریم

روزی که بدست بر نهم جام شراب   وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب
زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب

تم

عدد اوراق

۱۲۱